# مصباح فارسی

مؤلفہ

جناب مولوی حافظ حکیم محمد فخر الدین صاحب جعفری زینبی

برائے امتحان منشی الہ آباد

باہتمام سید عبد الواسع جعفری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع گردید



قیمت فی جلد عہ

# فہرست مضامین

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

# مقدمہ

سپاسِ بیقیاس ایزدِ بیچون را زیبد که چیزهای گوناگون آفرید و پسندیدگی رنگارنگی در نهادِ مردمان نهاد تا کمال قدرتش بر خلائق آشکار گردد و قدر و شکر نعمتها ادا کرده آید۔ اگر در جهان اشیاء و احوال بر یک نمط بودے و تغییر بدان راه نیافتے۔ از بان جهانیان البته به ستوه آمدے و طبائعِ عالمیان هر آئینه از وحدتِ حال سیر گردیدے۔ قرآن حکیم همین معنی را بیان فرموده (ان فی
اختلاف اللیل والنهار لآیة)۔

و درود نامحدود بر رسولے راستگو که اقوالش پر مفید است و کلامش جوامع الکلم
نبی اُمّی که بیانش از نکات بلاغت مملو است و نصائحش از گوناگون معانی پُر

یتیمی که ناکرده قرآن درست　　کتب خانهٔ چند ملت بشست

صلی اللہ تعالیٰ علیہ وعلیٰ آلہٖ واصحابہٖ وازواجہٖ اجمعین

پس مخفی نماند که زبانِ پارسی یک زبانِ شیرینے لطیف است پارسی ناب کامروز کمتر یافت می شود و هر چه موجود هست با طبائعِ عام موافق نمی افتد حقیقتِ این است که از عهدها از زبانِ تازی با پارسی مخلوط شده ۔ و ازین آمیزش یک زبانِ نوی به وجود آمد که آن را پارسی نامند ور نه پارسی ناب اگر نوشته هم شود

از یک کنار ملک تا دیگرے فہمندگان آن را بغیر از دو سہ تن نتوان یافت گویا پارسی تا ب معدوم گشتہ۔ وحق آنست کہ از اختلاط تازی با پارسی خیلے وسعت وفصاحت درمیدان زبان پدیدار گشت و ہم خوبی وشیرینی در آں زیادہ شد بسلسلہ بیان اقتضاء آں می کند کہ شمۂ از ضروریات زبان پارسی وخصائص آں را بیان نمائیم۔

# برخے از وجوہ شیرینی زبان پارسی

(۱) گاہے لفظے را از زبان دیگر اخذ نمودہ بعد تصرف بیشتر معانی جدید رواج می دہند مثل حاشا کہ در تازی بمعنی دور شدہ آمدہ ولے بہ ایراد مصدر "زدن" ایرانیاں محاورۂ لطیفے پیدا کردہ اند۔ می گویند۔ او بیست روپیہ از من وام گرفتہ۔ امروز کہ یاد شن دہانیدم ہمہ را حاشا زد" یعنی (اس نے مجھ سے بیس روپیہ قرض لئے۔ آج جو میں نے اسے یاد دلایا تو بد معاش صاف مکر گیا۔)

(۲) گاہے در یک مصدر مفرد سے اسماء مختلفہ اضافہ کردہ مصادر مرکبہ برائے معانی گوناگوں می سازند مثل از مصدر "کشیدن"۔ بار کشیدن (اٹھانا) سفرہ کشیدن (دستار خوان بچھانا) صورت کشیدن (لکھنا یا تصویر بنانا)۔

(۳) چوں در فارسی مصادر عدیدہ بیش نیست پس اسما را با افعال ترکیب دادہ مصادر غیر متناہی و معانی لطیفہ متنوعہ حاصل می نمایند مثل تن زدن (چپ ہو رہنا تراہدن (شرمانا)

(۴) گاہے بہ ترکیب دو اسم الفاظ رنگا رنگ می سازند مثل تیز رو۔ سبک سر سر گراں و ایں نوع کلمات در وسعت دادن زبان پارسی خیلے دخل دارد۔

(۵) الفاظ عربیہ را با کلمات فارسیہ آنچناں ترکیب دادند گویا آں ہم از پارسی بود
(۱) در ترکیب اضافی مثل حکم شاہ و دانائے اسرار، نہیب الشاعر۔
(۲) در ترکیب توصیفی مثل کارِ خیر۔ شعرِ شیریں۔
(۳) در صفت مشبہ مثل اقبال نشاں۔ بے نظیر۔
(۴) در کلمات ظرف و تصغیر و فاعل مثل دولتمند۔ دولتکدہ۔ عینک۔
(۶) الفاظ جمع عربی را بعد از تصرف مثل واحد بہ کار می بردند مثل اما لہا حقا لقدشا حورانِ بہشتی۔
(۷) در کلماتِ عربی علامت مصدر را ایزاد کردہ مصادر جعلی از فارسی ساختند مثل غارتیدن (از غارت)، وقاطیدن (از غلط) و فہمیدن (از فہم)
(۸) الفاظ فارسی را مثل عربی دانستہ در صیغہ ہائے عربی می بردند مثل نزاکت (مصدر از نازک) فلاکت (یعنی تنگدستی مصدر از فلاک) مفلوک (اسم مفعول از فلک یعنی تنگدست) مایوس (از یاس۔ در عربی یؤوس آمدہ)۔
(۹) الفاظ فارسیہ را جمع بقاعدہ عربی می سازند مثل دَرَابِنہ (جمع دربان) فرامین (جمع فرمان)، مکاکرہ (جمع ملاکر)
(۱۰) مشدد را مخفف می کنند مثل تَعَلّم کہ در اصل غَم بہ تشدید میم بود محافظہ کہ در اصل محفّہ بود حاجی کہ در عربی حاجّ بودہ۔
(۱۱) مصادر عربیہ را باوتی تغیر رواج دادند مثل تفال زدن در عربی تفاول بود یا ملارا در عربی مداراة بود۔
(۱۲) پارسیاں از عرباں قصہ ہائے عرب را شنیدہ حوالہ و اشارہ بآں قصص

می نماید مثل دم عیسی، حسن یوسف، ید بیضا، عصای موسی، طوفان نوح
گلزار خلیل، جلوهٔ طور، گنج قارون، عشق لیلی و مجنون، قصهٔ وامق و عذرا وغیرآن

(۱۳) بیشتر محاورات عرب را ترجمه کرده بزبان پارسی درآوردند مثل
بنابرین (ترجمهٔ بنا علی ذالک) ازینجاست (ترجمهٔ و من ثَمّ) شب زنده داشتن
(ترجمهٔ احیاء اللیل) بچشم یا بسر و چشم (ترجمهٔ بالراس والعین) دختر رز، دشمنه
رز (ترجمهٔ بنت الکرم)

(۱۴) بسیاری از اشیا که خاصهٔ عرب بود اسماء خود را با خود آوردند و در پارسی
رواج یافت مثل کتاب، سطر، فصل، باب، غزل، قصیده وغیرآن.

(۱۵) اصطلاحات علوم و فنون را کلی از عرب استعاره نمودند.

(۱۶) قواعد عربیه را بیشتر بلکه تمام تر از عرب اخذ نمودند.

غرض ازین شرح و تفصیل آن بود که زبان پارسی که خود شیوهٔ دلبری را داشت
لیکن درین زبان طریق ترکیب کلمات آنگونه بود که هم وسعت پیدا گشت و هم
حلاوت. بعد از آن چون زبان عرب را با پارسی اختلاط و آمیزش تام دست داد
خیلی وسعت و حلاوت در زبان ظاهر شد و روش های گوناگون و طریقه های
رنگارنگ برای ادای مطالب رو نمود.

زبان پارسی اگر اولاً یک شاهد شیرین ادا بود الحال پس از اختلاط عربی
چون شاهد با لباس و زیور و غازه و روغن مزین گشت. مثلاً کتاب انوار سهیلی که
تصنیف ملا حسین کاشفی است کتابی است شگرف و بهترین نمونهٔ همین پارسی
است یعنی پارسی آمیخته بتازی. عبارتش در نهایت فصاحت و بلاغت و

وسلاستش در نہایت متانت و جزالت . و روش و نگارش آں باطبع صاحب
نظران ہر زبان پسند افتادہ . زیادت الفاظ مترادفہ و توسیع فقرات از یکے
تا سہ و چہار . و بتابت تشبیہ و استعارہ کثرت صنائع لفظی و وفور بدائع معنوی
والتزام قافیہ و وزن تا بحدیست کہ عبارتش را آئینہ از اعجاز توان انگاشت و ہیچ
ازیں ہم انکار نتوان کرد کہ قاعدۂ نفسیات است کہ انسان طبعاً جدت پسند
افتادہ است و رنگا رنگی اشیاء و گونا گونی احوال را دوست ہمی دارد
کتاب انوار سہیلی کہ در نصاب درجۂ امتحان منشی مقرر کردہ شدہ ہماں یک
روش را داد . طلبا را از مطالعۂ یک طرز نگارش دل میگیرد و از خواندن یک
قسم عبارت مذاق طبعشان سیر ہمی گردد . نظر بریں قاعدہ عبارتے چند از
کتب معتبرہ مفیدہ گرد آوردہ شد . و ایں مجموعہ را جواہر فارسی نام کردہ آمد
و ایں مجموعہ مشتمل است بر یک مقدمہ و دہ ابواب و یک خاتمہ .

مقدمہ . در حال ضروریات زبان فارسی . باب اول در عقل . باب دوم
در علم . باب سوم در احسان و ایثار و کرم . باب چہارم در تحمل . باب پنجم در صبر و
قناعت . باب ششم در بے ثباتی دنیا . باب ہفتم در تہذیب اخلاق . باب
ہشتم در اقوال حکمت . باب نہم در قصص و تواریخ . باب دہم در انشاء و
خطوط نویسی و خاتمہ در اشعار .

پس در ایں مجموعہ پاس ایں امور بالخصوص داشتہ شد کہ .

(۱) در عبارت کتاب تنوع باشد تا خوانندگان را از عبارات مصنفین
مختلفہ واقفیت تام بہم رسد و از روش گونا گوں سواد دسترس حاصل گردد .

(۲) در مضامین نصاب هم گوناگونی باشد تا یکسانی مضمون و وحدت عبارت بر طبع
خوانندگان گران نشود پس بعضے از قصص و تواریخ گرد آورده شد و بعضے از اقوال حکمت
درباره از تهذیب اخلاق و شمهٔ از امثال و حکایات عدل و صبر و کرم و شبہے در پارسی ناب بیفزاین -

(۳) باب برائے آں کشوده شد تا اصول و قواعد خطوط نویسی و انشاء و طریق آداب
و القاب به طلاب آموخته شود - و ایں نوع مضمون برائے خوانندگان هم مضمون
نویسے و هم مضمون مفید است -

(۴) چوں جملگی ایں ده ابواب و مقصود منثور بود پس مناسب آں دانسته شد تا یک
مجموعهٔ خوب از رباعیات اخلاق و توحید هم فراهم کرده شود تا مایهٔ دلکشی و دلبستگی
خوانندگان گردد چه اشعار و نظم به سبب وزن و اختصار و بحر و غیر ترتیب کلمات
خود با طبائع عوام موافق افتاده -

در پایان کتاب لازم است که جو اکثر و چند پیر عالی پایه و بلند حوصله
دانشمند نیک نیت و ارجمند با حمیت عالم عامل ادیب فاضل مولوی ضیاء الحسن
العلوی سلمه الله القوی ناظر معارف مستقل امتحانات صیغهٔ فارسی و عربی ممالک
محروسه را کلمات شکر ادا کرده آید که از قبول ایں کتاب و تقریرش در نصاب
همت بنده را بیفزوده و قدر سخن و نحو رفع مود از خوانندگان مسئول آنکه آنچه
ازیں مجموعه با طبعشاں راست نیاید نظر بر بشریت من از آں درگزرند و هرچه
آنرا ایشان خوش کنند بر آں ایں بنده را بکلمهٔ خیرے یاد آورند -

فعین الرضا عن کل عیب کلیلة     ولکن عین السخط تبدی المساویا

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

# باب اوّل در عدل

حکایت (۱) بدانکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکام منوط است
و ثمرهٔ عدل معموری لشکر و کشور میسر بود. و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ
شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد. مثنوی

داند آن کو ز عقل آگاه است — که رعیت خزانهٔ شاه است
چون خزانه بمال معمور است — لشکر شهریار منصور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا نتواند گزید و سبیل ضبط
مملکت و حفظ رعیت باشد والّا برعکس آن. قطعه

گرگ نیارد که برد گوسفند — شفقت چوپان چو بود بر گله
ورنه بود گرگ چه حاجت بود — خود گله را هست ز چوپان گله

حکایت (۲) آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب
قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متهم بودی و جفا نمائے

قمیص پوشیدے و پهلو چو در حریر نهادے چون حکومت یافت جامه پشمین پوشید و دیگر در شعم نکوشید که الآن حرمت علی اللّٰه است قطعه

ترکِ آسائش خود باید کرد | مالکے کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید | هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت (۳) آورده اند که یکے از ملوک روزگار روزے بشکار میرفت به کیے رسید درویشے بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پاے ثقیل ظلم افتاده ام با انبساط عدل در نور و یاد باده مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بیتاب عقاب جانور دار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانور دار را حاضر آورند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وے بداد و انصاف وے بستاند بعد از وفات شاه بزرگے او را بخواب دید در سراے بهشت متحیر امید و میگفت سبب یک ساعت عدل کشاده پنجاه ساله عفو کرده اند - قطعه

باید آنکه وقت کرده اند زیر سایه اش | بحکم نقش ضمیر یکے بشم بادل
دوم جوال که او عقاو با پر سنر | دگر دو یار موفق که با دیں یکیل
دگر کسے که ز خشم خدا چو یاد کند | حساب دیدهٔ او در زبان شود سائل
دگر کسے که نماز فریضه بگزارد | ولش بوقت نماز دگر بود مائل
دگر کسے که بکر زنان نگرد چون | در آید از در او با هزار سر سائل

دگر کسے کز کاسے دہد بیکیشان — بدان ماند که باشد خلق ازو غافل

حکایت (۴) منظومه

آن شنیدستی که مرد داد خواه — گفت روزے با وزیر پادشاه
کارے در پیش افتاد کار مشکلم — بر گشا این قفل دشوار از دلم
گفت کارے دارم اکنون باز گرد — تا شوم فارغ ز کار اے نیک مرد
مستمندش گفت کارے با کار بیار — وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست — گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز اے کارساز — تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت (۵) طائفه بزادان بہیئت درویشان نزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد۔ با ذرائعه با چون وجه حرص فراغ دستار ها چون میدان ازادرا ز سلطان از حسن عقیده و حق ایشان تعظیم بوجہی بجا آورد۔ چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و ہیئت مطابق سیرت نے در فکر افتاد۔ قطعه

مردانی که تیز رو شده اند شده — فرجی پوشند و دستار مقفا بندند و
ظلم تا خوانند چو تفسیر درویشان گوید — راست آنست که بر سبلت خود خندند و

یکے از وزرا در ناصیهٔ سلطان اثر تغیر بدید و گفت۔ این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند۔ ملک فرمود که ایشان برائے اضافه بینی

حیثیت آمده اند۔ نیکو نباشد کہ ایشان را عذاب کنم۔ اما ہر کسے را لباسے مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد۔ قطعہ

بر خر پالان کشہ کسے زین مرصع ننہند | ننہد بر سر ستور ہم عاقل پالان
ہر کسے لائق کارے ولباسے گیرند | خرقہ درویش و قبا رند و گلیم بہ پالان

حکایت (۴) شیخ شہاب الدین سہروردی را با تماشائی ندیم سلطان خصومتے افتاد۔ ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم۔ قطعہ

ہر کسے روئے بچیزے آرند | حاجت خویش بدو بردارند
درگہ قبلہ درویشان ست | حضرت مرہم دلریشان ست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت۔ کہ سالوسے را در مملکت رہا کردہ ئے کہ ندیم ترا می آزارد۔ سلطان گفت فردا حکم کردہ شود۔ شیخ نماز خفتن گزاردہ سجادہ در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق برداشت و گفت خداے را گذاشتہ تا بندگان ترا می رنجانند از گوشہ صومعہ آوازے شنید کہ امشب این حکم کردہ شود۔ قطعہ

از در دوست ہیچ نگشاید ترا | روے بچیز آور بدرگاہ خداے ذوالجلال
حیف باشد رقعہ حاجات خود برداشتن | جز بقیومے کہ در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تپ گرفت و بامداد کالبد سرد کرد۔ سلطان نزدیک

شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبود سے بود و مرا نیز معبود سے
هر دو حاجت خود بمعبودان خود با عرض داشتیم معبود من غالب آمد۔

نظم

رزق گیر و در گریز یاران — تا بیابی مراد ہائے زبان
کاش از در گرسنگان بیداد — بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت (۵) آورده اند که روزے در حضرت هارون رشید
ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیزے از هریسه نیست که قوت
گندم و گوشت دارد و بهترین غذا ها این هر دو است شعر

یقین دان که قوت مردم — جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی۔ چون
روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد۔ هارون گفت چرا هریسه
نیاوردی۔ گفت فراموش کردم گفت سزاے تو چیست گفت آنچه
خداے تعالے با آدم کرد۔ قطعه

آدم بسهو کرد خطاے و توبه کرد — زود درگذشت آنکه خداوند عالم ست
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود — تو نیز درگذر که فرزند آدم ست

گفت آرے راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند یعنی از
خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی۔ شعر

نَحْنُ قَلَّلْنَا مِنْهَا لَفْظاً وَمَعْنًى جَمِيعًا   أَقْلِلْ فِي الْكَلَامِ وَكُنْ مُسِيئًا

**حکایت (۵)** آورده اند که اسکندر بقصد جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد۔ روزے حاجب آمد که رسول شاه چین بر در است۔ فرمان داد که در آید۔ چون در آمد خدمت کرد و بادب بنشست اسکندر گفت چه پیغام داری گفت بادشاه چین فرموده است که سخن در خلوت بگوئی۔ **بیت**

هر که خواهد تا نیفتد در بلا   گو نگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند۔ چنانکه بغیر از ایشان کسے دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت اے سکندر شاه چین منم۔ اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمده گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتے درمیان نبود و حق تو قصد سے نه کرده ام۔ **قطعه**

اصل عداوت چو در قدیم نباشد   از دل مردم شود بعذر مبدل

ور سبے کان ز خلط باز نباشد   دفع توان کردنش بسر که وصندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم۔ گفت قبول کردم۔ آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وے بشنید۔ گفت بعد از ادا سے مال حال تو چگونه باشد گفت چنانچه هر دشمنے که بمن روے آورد و مرا خبر کنند بحمله اول لشکر را مستاصل گردانم۔ گفت بده ساله قناعت کن

گفت اگر بیک سال قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود

قطعه

مال دیوان چو شد بیک دفعه　　　ایستانند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد　　　مردم از خویش دلی کنند ادا

اسکندر گفت بار ثقال شش ماهه مدد ده. چون عزم مراجعت کرد گفت
می خواهم که فلان روز ملک با خاص و چشم بندگان را سر فراز کند تا انگشت
در نمک زنیم. چون روز موعود شد سکندر بر پشت مرکب نشست
و با مواکب و خیل و حشم جانب چین روان شد. بادشاه چین نیز لشکرے
جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود. و عقل از حصر اجزاے آن
قاصر. و خرد از عدد احصاے آن متقاصر. مائة الوف در سلسلهٔ احاد بود.
و رشتهٔ متسلسل از مجموع او کمتر افراد. شمار آن را خدا دانسته. قطعه

شاه چون خورشید و لشکر ذره دار　　　رشته در رشته قطار اندر قطار
کس ندانستے شمار و حصر آن　　　بر زمین الا خداے آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکے می نمود. چون لشکر شاه چین دائره
زدند. و لشکر اسکندر را در میان آوردند. پنداشتی که مرکز در میان محیط از
یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط. اسکندر ترسید و کار حرب نساخته ناگاه
شاه چین در رسید. اسکندر گفت مگر مکر کردی تا مرا بگیری. شاه چین

گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد - زیرا که مکر دلیل عجز است

**قطعه**

ملکی کو بمکر دستان پیشه کرد　　ناورآید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق　　شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس اینهمه عدد لشکر تو چیست؟ گفت تمام لشکر من نیست - بلکه یک رقعهٔ لشکر من است - غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم و لیکن ترا می تعظیم که دولت خداداد داری - و هر که با اهل دولت یار دست در کمر کند بیفتد - سکندر گفت تو سزاوار احسانی آنچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم ملک چین لشکر را بقفا برد - و مائدهٔ نهاد که صفت راست نشاید و بر بساطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک زیر محیطش داخل بود همه را در سایه آورد - و فرش باید بیاسته قیمتی آراسته بهر سه خوانچه از زر نهاد - و کاسه پاسه پر از در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن بخیال خراج چین بود - پیش اسکندر نهاد و گفت - ملک باید که ازین طعام بخورد - اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید گفت تو پس چه میخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند - نان و گوشت و امثال آن گفت در روم نان و گوشت نبود؟ بآن مقدار که بخوردی و چندین رنج بر خود نهاده گرد جهان میگردی - سکندر گفت که ازین سفرها

همین فائده بود بس است. قطعه

مرد حریص گر همه عالم بدو دهی — حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگرد نصیبهٔ او زین جهان بس است — بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت (۹) یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد. جزع بسیار و فزع بی شمار پیش آورد. وزیری بود که بر حضرت ملک مرتبهٔ نصیحت و نیکخواهی داشت. بار خواست و عرضه داشت که باندک تحفتی ضجر بی حساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولو العزم نیست. قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند — کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمیکه همه احسان کرد — بقلیلی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول عناست در حق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تختگاه سینهٔ شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند. تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد. قطعه

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را — گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند — پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت (۱۰) آورده اند که بادشاه غازان (نور الله مرقده)

روزے در شکار بود۔ از لشکر جدا افتاد و روے بمزرعۂ نہاد۔ پیر مردے و پیر زنے دراں مزرعہ کلبۂ داشتند چوں حوصلۂ بخیلان تنگ و چوں دم زمستان بغایت سرد۔ تو گفتی کہ غربال ہزار چشمۂ فلک قرصہاے کافوری شبنم می ریخت و آسیاے باد سپہر از فضلۂ برف آرد می بیخت۔ بادشاہ از ایشاں پناہ طلبید۔ با آنکہ سلطان را نشناختند کلبۂ با و پرداختند۔

## فرد

گہے کہ شاہ ز خیل و حشم جدا ماند کسے کہ بیند او را پیادۂ داند

بادشاہ گفت شرط آنست کہ امشب بایکدیگر صحبت داریم و بلطیف محاورہ سخن پردازیم۔ ہر دو بعزت بیامدند۔ و بخدمت پیش بادشاہ غازاں استادند۔ بادشاہ از غازاں شکایت کرد۔ کہ لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد۔ پیر زن گفت اے جوانمرد از سر ایں حدیث درگذر۔ و از سر گستاخی نام بادشاہ مبر۔ اگر عدل غازاں نبودے تا این دو بیچارہ درین بیابان نیاسودے

## قطعہ

عیب سلطان مکن بہیچ احوال درگذر زیں حدیث بیہودہ

زانکہ از عدل بادشاہ است ایں کہ چنیں فارغیم و آسودہ

دیدہ ام کہ فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکہ ہر کرا خدا تعالے ملک داد و عزیز کرد۔ نشاید کہ دشنام دہی و بخواری یاد کنی و ایں بیت

مناسب است۔ **نظم**

ہرکرا ایزد تعالیٰ داد ملک و سلطنت    پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو    نام او را کے توانی کرد از خواری دژم

بادشاہ غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن۔ شگفت نمود۔ یاد دہ
کہ بادشاہ از کلبۂ درویش برآمد و بر پایۂ تخت پا نہاد۔ آن ہر دو پیر حقیر را
طلب نمود و پایۂ ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباہے عظیم
نمود و عدل و سخاوت افزود۔ **نکتہ**

از بزرجمہر حکیم پرسیدند کہ حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد۔ گفت
دو طائفہ را یکے عادل و دوم ظالم را۔ **قطعہ**

میان خلق فتاد است بس نکو مثلے    ترانہ گشت بنزدیک عارف و عامی
کہ ہیچگونہ نمرد ست عادل و ظالم    یکے بہ نیک خصالی و گر بہ بدنامی

**حکایت (۱۱)** نوشیروان روز نوروز با جمہ جان افروز مجلس
می داشت۔ وید کہ یکے از حاضران کہ با وے نسبت خویشی داشت
جام زرین در بغل نہاد۔ تغافل کرد و چیزے نگفت۔ چون مجلس بر
شکست آبدار گفت، ہیچکس بیرون نرود۔ تا تجسس کنم کہ جام زرین
می باید۔ نوشیروان گفت بگذار آنکس کہ گرفتہ باز نخواہد داد و آنکس
کہ دید ظاہر نخواہد کرد۔ بعد از چند روز آن شخص درآمد جامۂ نو پوشیدہ

وموزۂ نو در پا کردہ۔ نوشیروان اشارت بجامۂ وے کرد کہ اینہا از آنست۔ وے دامن از موزہ برداشت کہ این نیز از آنست۔ نوشیروان بخندید و دانست کہ آن را بضرورت احتیاج کردہ بود۔ بفرمود تا ہزار مثقال بوے دہند۔

**قطعہ**

از گناہ تو چو آگاہ شود شاہ کریم ۔۔۔ معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواہ
مکن انکار گنہ زانکہ گناہ دگرست ۔۔۔ بلکہ بسیاری از آں ہم بتر انکار گناہ

**حکایت (۱۲)** گناہگارے را پیش خلیفہ آوردند بعقوبتے کہ مستحق آں شدہ بود فرمان داد۔ گفت اے امیر المومنین! انتقام بر گناہ عدلست۔ و تجاوز از آن فضل۔ و پایۂ ہمت امیر المومنین عالی تراست کہ از آنچہ بلند تر است تجاوز نماید و بانچہ فرو تر است فرود آید خلیفہ را سخن وے خوش آمد گناہ وے را عفو کرد۔ **قطعہ**

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل ۔۔۔ زاں تا باین ز چرخ برین تا زمین رہ ست
کے فضل را گذارد و آرد بعدل رو ۔۔۔ دانا کہ از تفاوت ایں ہر دو آگہ است

**حکایت (۱۳)** کودکے از بنی ہاشم با یکے از ارباب مکارم بے ادبی کرد۔ شکایت بعمش بردند۔ خواست تا ویرا ادب کند۔ گفت اے عم بمن کردہ ام آنچہ کردم کہ عقل بامن نبود۔ تو کن آنچہ میکنی کہ عقل باتست

**قطعہ**

گر سفیہی بحکم نفس و ہوا — نہ بوفق خرد کند کارے
بر تو نفس و ہوا چو غالب نیست — جز براہِ خرد مرد بارے

حکایت (۱۴) اسکندر را گفتند اینچہ سبب یافتی آنچہ یافتی
از دولت و سلطنت و مملکت با صغرِ سن و حداثتِ عہد۔ گفت باستمالتِ
دشمنان تا از غائلۂ دشمنی زمام تافتند۔ و از تعاہد دوستان تا در قاعدۂ
دوستی استحکام یافتند۔ بیت

بایدت ملک سکندر چون وے از حسن سیر — دشمنان را دوست گردان دوستان را دوست تر

حکایت (۱۵) بادشاہے از صاحبدلے سوال کرد کہ از بادشاہی
چہ ماند؟ گفت یک چیز ولیکن بدو صفت۔ پرسید کہ آن کدام است گفت
نام اگر چون عدل و احسان کنند از نیکی والا بزشتی۔ قطعہ

ہزار سال کہ ضحاک بادشاہی کرد — ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچہ دولت کسریٰ بسی نماند ولے — بعدل و داد شدش نام در زمانہ علم

حکایت (۱۶) امیرے اسیرے بیچارہ را بجلادے خونخوارہ داد
کہ وے را در پیغولۂ بقتل رساند۔ جلاد بموجب فرمان وے را بویرانۂ
برد۔ کہ از دیدۂ نشینان بے آب تر بود۔ و از خاطر بیکسان خراب تر۔ شعر

چنان پیغولہ دستے آدمی کش — کہ گم گشتے درو اندیشہ از ہول
تعالی اللہ بد انسان وحشت انگیز — کہ شیطان اندرو گفتے لاحول

القصه چون عزم جزم کرد - که از سرچشمهٔ شمشیرش آبے در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرونشاند - بیچاره آہے کرد و از ہر سو نگاہے گفتی آن آه برقے شد و در خرمنِ وجودِ جلاد افتاد - **نظم**

آه مظلوم تیر دل دوزیست — که زشستِ قضا رہا گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار — تیر از آن شست کے خطا گردد

لاجرم بے اختیار شد از دست و پاے بیچاره برگرفت - که اے مسکین! سرِ خویش گیر و راهِ بیابان در پیش که من ترا چون خود خریدم - چه اگر این معنی را بعد بگوشِ سلطان رسانند - سرم بر باد دہد - **قطعه**

جوانمردی نه آن باشد که چون برق — بشب بر کاروان یک دم درخشی
جوانمردی بود آن دم که چون ابر — بکشتِ جان مسکیں آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفے عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد - که خدایا چنان که من برین مسکین رحم آوردم - تو نیز بر من رحم آور - ہاتفے آواز داد که اے نادان! ما بر تو رحم آوردیم که از آتشِ دوزخ خلاص کردیم - و رحم آوردن تو وقتے مسلم است که او از مرگ خلاص کنی

**قطعه**

وقتے ار رحم آوری جلاد بر بیچاره — بردو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
ہم برین رحم آوری کز کشتنش بخشد امان — ہم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص

**حکایت** (۱۷) عمرو لیث صفار را غلامے بود در حالت مستی امیر را دشنام داد۔ امیر بزندانش فرستاد۔ چون بہوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت۔ اے امیر من بد و کردم در حالتے کہ بیہوش بودم۔ تو در حالتے کہ ہوش داری بد مکن۔ بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامے وافرو خلعتے فاخر خرسند کرد۔

**قطعہ**

مست عشق ار کند ہزار خطا چشم پوشد خدائے غفارش

شرم دار از خدا کہ نشناسی کمتر از عمرو لیث صفّارش

**حکایت** (۱۸) آوردہ اند۔ کہ یکے از سلاطین را داعیہ آن شد کہ حج خانۂ خدا بگذارد۔ و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجائے آرد۔ و بمزید صفا ولیاہت دعا از اشباہ و اکفا ممتاز و سرفراز گردد۔ **بیت**

ہست طواف حریم کردگار در دو جہان واسطۂ اقتدار

اشراف مملکت وارکان دولت بموقف عرض رسانیدند۔ کہ اے ملک شرطہا اے حج امنیت طریق است۔ و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تہیہ ایشان بدین راہ دور دراز تعذرے تمام دارد و اگر باندک ملازمے توجہ فرمائی خطرات کلی متصور است۔ و دیگر سلطان در بلد حکیم جان دارد و رجسد۔ وقتیکہ سایۂ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود ہرج پدید آید۔ و تمام مہام خواص و عوام

از مسالک انتظام بیرون رود۔ سلطان فرمود کہ چون این سفر میسر
نمی شود چون کنم کہ ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بہرہ مند
گردم۔ گفتند درین ولایت درویشے است۔ کہ مدتہا مجاور بیت
حرم کردہ و شصت حج با شرائط آن بجائے آوردہ حالا در گوشۂ عزلت
نشستہ است و در آمد و شد بر خلق بستہ۔ بیت

کشتہ زغوغاے خلائق ستوہ پاے کشیدست بدامان کوہ

شاید ثواب حجے توان خرید۔ و از مثوبت آن حظے کامل توان رسید۔
بادشاہ از صدق عقیدتے کہ باہل اللہ داشت بخدمت درویش رفت
و در اثناے سخن فرمود۔ کہ مرا آرزوے حج از ضمیر سر بر زدہ است و
ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند۔ و استماع افتاد کہ ترا
حج بسیار است چہ شود کہ ثواب یک حج بمن فروشی ؟ تا تو بنواے رسی
و من بثوابے۔ درویش گفت من ثواب ہمہ حجہارا بتو می فروشم۔
بادشاہ پرسید کہ ہر حج بچند می فروشی ؟ گفت ہر گامے کہ برداشتہ ام در
ہر حج تمام دنیا و ہرچہ در دنیاست۔ سلطان گفت از دنیا و متاع
دنیا مقدارے کہ بیش تصرف من نیست۔ و این بہاے یک قدم نمی
شاید۔ پس حجے چگونہ توانم خرید ؟ و برین تقدیر بہاے ہمہ حج ہا در
خیال چون توان گذرانید۔ درویش گفت شاہا ثمن ہمہ حجہاے

من پیش تو آسان ست شاه گفت چگونه؟ گفت اگر در قضیهٔ مظلومے
عدل کنی و یک ساعت بهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش
تا من ثواب شصت حج بتو بخشم - و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا
سودے بسیار کرده - پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض
و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست
و بصفت نصفت زیستن و بشرط عدالت و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر
حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفاے خلق
برآرند - و چون ضعیف حالان هلاک شوند - اقویا نیز برجاے نمانند
چه معیشت خلائق بیکدیگر وابسته است - و انتظام احوال مردم
جز بعدل ممکن نیست -

**قطعه**

عدل نوریست کزو ملک منور گردد   وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر   تا ترا هرچه مراد است میسر گردد

**حکایت (۱۹)** آورده اند که پادشاهے بود در دار الملک چین
بنور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته - بیت

ستم را زیان عدل را سود ازو   خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتے بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جمله حاضران بر حال وے

بگریہ آمدند واز برائے تسلیۂ او تدبیر ہا برانگیختند۔ ملک فرمود کہ شما گمان مبرید کہ من بر فوتِ حسّ سمع میگریم چہ می دانم کہ عاقبت کار فتور و قصور بقوٰی و حواس راہ خواہد یافت پس بطلان چیزے ازاں ہر دِ خردمند چگونہ اندوہگیں شود۔ بل گریۂ من برائے آنست کہ ناگاہ مظلومے داد خواہ بردر بارگاہ فریاد کند و صدائے استغاثۂ او بگوش من نرسد واو محروم باز گردد۔ و من عند اللہ مواخذ باشم۔ اما درین باب فکرے کردہ ام۔ بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسے غیر داد خواہ جامۂ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم۔ **بیت**

داد مظلومان بدہ مقصود محروماں برآر ۔۔۔ دین و دنیا را بدین داد و دہش معمور دار

**حکایت** (۲۰) آوردہ اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے برکنارۂ زندہ رود شکارے میکرد۔ زمانے جہت استراحت در خرگاہ ازاسپ فرود آمد۔ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود بدیہے درآمد۔ گاوے دید کہ برکنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفتہ بکشتند و قدرے گوشت ازان کباب کردہ۔ و آن گاو ازان عجوزۂ بود کہ معیشت او با چہار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعہ خبردار شد از خود بے خبر گشت۔ بیامد و بر سر پلے کہ گذر

سلطان برآن بود منتظر بہ نشست ۔ ناگاہ کوکبۂ دولت ملک شاہی
برسید ۔ برجست و عنانِ مرکبِ سلطان بگرفت ۔ ہمان غلام حاجب
تازیانہ برآورد و خواست کہ برآن عجوزہ بزند و منع کند ۔ سلطان گفت
بگذار کہ مظلوم و بیچارہ می نماید ۔ تا بنگرم کہ تظلم او چیست و داد او از دست
کیست ؟ پس روے بہ پیرزن آورد کہ سخن گوئی ۔ پیرزن بحکم آنکہ گفتہ اند

**مصرع** مظلوم دلیر باشد و چیرہ زبان ۔

زبان بکشاد کہ اے پسر الپ ارسلان ! اگر داد من بر سرِ پل زندہ رود
مذہبی بعزت و جلال احدیت کہ بر سرِ پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم
دست مخاصمت از دامن تو کوتاہ نکنم ۔ نیک اندیشہ کن کہ ازین دو سر
پل کدام اختیار میکنی ؟

**فرد**

انصاف خود و داد من امروز بدہ  بدہی بہ ازان بود کہ بستانند

سلطان از مہابتِ این سخن پیادہ شد و گفت زینہار اے مادر !
من طاقتِ جواب آن سرِ پل ندارم ۔ بگوے تا بر تو کہ ستم کردہ است ؟
تا داد تو از و بستانم ۔ پیرزن گفت اے ملک ! ہمین غلام کہ بحضور تو تازیانۂ
عقوبت بر سرِ من کشید ۔ چشمۂ عیش مرا مکدر ساختہ است ۔ و گاوے
کہ معیشت من و یتیمان من از شیرش مہیا بود بکشت و کباب کرد ۔
ملک شاہ بفرمود ۔ تا غلام را سیاست کردند و عوض یک مادہ گاو

هفتاد گاو از حلال ترو جهے بدو دادند۔ و بعد از چند گاه کہ سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود۔ هم شبے بر سر قبر وے آمد و روے نیاز بقبلۂ دعا آورده گفت۔ الٰهی! این بندۂ تو کہ درین خاک ست وقتے کہ من درمانده بودم دست من بگرفت۔ حالا او درمانده است۔ تو بکرم دستگیری او کن۔ من بیچاره بودم او بعاجزی مخلوقیت خویش برمن ببخشود۔ این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود برو ببخشاے۔ یکے از جملۂ عباد ملک شاه را بخواب دید۔ پرسید۔ کہ خداے تعالیٰ با تو چہ کرد؟ فرمود اگر دعاے آن پیرزن بفریاد من نرسیدے از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے۔ نظم

گفت کہ بر رهگذر آن گنده پیر ۔۔۔ گر بدعا هم نشدے دستگیر

بے نظر مرحمت بادشاه ۔۔۔ حال من غمزده بودے تباه

داد من او ابد عاره نمود ۔۔۔ فیض دعائش در رحمت کشود

حکایت (۲۱) آورده اند۔ کہ عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرضے محبوس ساخت۔ مادر آن کس عرضہ داشتے نوشتہ بر سر راه عمرو بالستاد۔ چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز بیکرد کہ بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود و در رمید۔ عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کردند و از انجا درگذشت۔ باز عجوزه بر سر راه آمد بالستاد۔ تا عمرو باز گشت

دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود۔ عمرو پرسید کہ این چہ کس است؟ گفتند۔ مادر فلان محبوس است۔ عمرو از و متغیر بود و رو بگردانید۔ و بدو ملتفت نشد۔ پیرزن گفت اے ملک! حکم تو در بارہ پسر بیگناہ من چیست؟ گفت آنکہ او را صد چوب بزنند و رویش سیاہ کنند و گرد شہر بگردانند و ندا کنند کہ ہر کہ در حضرت سلطان عاصی شود سزاے وے این است پیرزن گفت این حکم تو می کنی؟ گفت آرے من این حکم می کنم گفت پس حکم خدا کجا باشد کہ ہر حکم کہ تو خواہی کنی۔ ماز ہیبت این سخن لرزہ بر عمرو افتاد و بیہوش شد۔ چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند۔ و خلعت خاص بدو پوشانیدہ بر مرکب خاصہ سوار کردند و گفت او را در شہر و بازار بگردانید و منادی کنید۔ کہ ہر حکم کہ خدا کند۔ عمرو لیث کہ باشد؟ کہ خلاف آن در خاطر گذراند۔ **فرد**

او حاکم است و ما ہمہ محکوم حکم اوست ۔۔۔ مارا چہ اعتبار بود۔ حکم حکم اوست

**حکایت (۲۲)** آوردہ اند۔ کہ بادشاہ قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد۔ ہوا گرم شد و از تشنگی بے طاقت گشتہ ہر طرف می نگریست و سایہ و سرچشمہ می طلبید۔ از دور سیاہی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمۂ کہنہ دید در میان بادیہ زدہ و پیرزنے با دختر خود در سایۂ آن نشستہ۔ چون قباد برسید آن زن از خیمہ بیرون دوید و عنانش گرفتہ

فرود آورد۔ و ما حضرے کہ داشت حاضر کرد۔ قباد طعامے خورد و آبے
بیاشامید۔ خواب برو غلبہ کرد۔ لحظہ بیارمید۔ چون از خواب درآمد بیگاہ
شدہ بود۔ شب ہمانجا اقامت نمود۔ بعد نماز شام گاوے از صحرا بیامد
دخترک زن زال آن گاؤ را بدوشید۔ شیر بسیار حاصل شد۔
چنانچہ قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجہت آن در صحرا
نشستہ اند۔ تا کسے بر سر ایشان اطلاع نیابد۔ ہر روز چندین شیر از
گاوے میگیرند۔ اگر در ہفتہ یک روز بسلطان دہند مال ایشان را
خللے نمی رسد۔ و خزانہ را توفیرے می شود۔ نیت کرد۔ کہ چون بدار الملک
برسد آن مواضع را بر رعیت نہد۔ چون صباح شد دخترک گاؤ را گرفت
و بدوشید۔ اندکے شیر فرود آمد۔ فریاد بر آوردہ پیش مادر دوید کہ اے مادر
بدے بدعا آر کہ بادشاہ ما نیت ظلم کردہ است۔ قباد تعجب نمود و
گفت۔ از چہ دانستی؟ گفت ہر بامداد گاؤ ما بسیار شیر دادے امروز
اندک۔ ہرگاہ کہ بادشاہ نیت بد کند حق سبحانہ برکت بردارد۔ قباد گفت
راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت۔ اکنون بردو بر سر کار شو
پس دختر بر خاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد۔ بار
دیگر پیش مادر دوید۔ و مژدہ نیکو نیتی بادشاہ بوے رسانید۔ وزینجا
گفتہ اند کہ ملک عادل بہتر است از ابر بارندہ و آفتاب تابندہ حلیم

## نظم

فردوسی فرماید۔

ہر آن نم کہ از ابر باران بود
در اندیشۂ شہریاران بود

چو برگردد اندیشۂ بادشا
نیاید زمین نم بوقت از ہوا

چو عادل بود شہ زسختی مثال
کہ عدلش بہ است از فراخی سال

**حکایت۔ (۲۳)** نقل کردہ اند۔ از بہرام گور۔ کہ وقتے در ہوا سے گرم بدر باغے رسید۔ پیرے کہ باغبانی کردے آنجا حاضر بود گفت اے پیر! درین باغ انار ہست؟ گفت آرے۔ بہرام فرمود کہ قدحے آب انار بیار۔ پیر برفت۔ وفی الحال قدحے پر آب انار کردہ بیرون آورد۔ وبدست بہرام داد۔ بیاشامید۔ گفت اے پیر! سالے ازین باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سہ صد دینار۔ گفت بدیوان خراج چہ میدہی؟ گفت بادشاہ ما از درخت چیزے نمیگیرد۔ واز زراعت عشر میگیرد۔ بہرام باخود اندیشہ کرد کہ در مملکت من باغ بسیار است ودر ہر باغے درخت بے شمار۔ اگر از حاصل باغ عشر بدیوان دہند۔ مبلغے حاصل میشود و رعیت راچندان زیانے نمی رسد۔ بعد ازین افرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند۔ پس باغبان راگفت قدحے دیگر آب انار بیار۔ باغبان برفت و پس از مدتے قدحے آب آورد۔ بہرام گفت اے پیر! نوبت اول رفتی وزود آمدی و این نوبت انتظار بسیار

وادی وبرابر آن نیاوردی - پیر ندانست که آن جوان بهرام است گفت
ای جوان بگناه از من نبود - از بادشاه بود - که درین وقت نیت خود را
تغییر داده - واندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته -
من نوبت اوّل از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از
ده انار برابر آن حاصل نشد - بهرام ازین سخن متأثر گشت و آن اندیشه
از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر مقدارے آب انار
بیار - پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحے مالامال
از آب انار آورده - بدست بهرام داد - و گفت ای سوار عجیب
حالیست که بادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد
از یک انار این قدح پر آب شد - بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد
و قصهٔ نیت خود و تغییر آن را باز گفت - و این سخن از آن ملک دولتمند
بر صفحهٔ روزگار بیادگار ماند - تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت
در صلاح حال رعیت مقصود دارند - بیت

هر شاه که او نیت خود راست کند　　باید ز خدا آنچه درخواست کند

**حکایت** (۲۴) آورده اند که سلطان محمود بیارکان دولت
خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنند - بزرگان درگاه حکما و ندما و
وزیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند - و ایشان

متوجہ شدہ باستعلام این چنین کسے مشغول بودند و در استکشاف احوال جہال و احمقان مبالغہ می نمودند۔ بآخر شخصے را دیدند کہ بر شاخ درختے برآمدہ و تیر بر بُن آن شاخ میزند تا گسیختہ گردد۔ و معلوم بود کہ اگر آن شاخ بگسلد ہر آئینہ آنکس از سرِ شاخ بلند بر زمین افتد۔ و اگر فرضاً ہزار جان داشتہ باشد یکے را بسلامت نبرد ہمہ اتفاق کردند۔ کہ این کس ابلہ ترین عالم است و او را گرفتہ نزد سلطان بُردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند۔ سلطان فرمود کہ از و ابلہ ترے ہست؟ گفتند حضرت سلطان بیان فرماید۔ گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی رعیت خود را بر انداز د و خود را بدین واسطہ منکوب و پریشان حال سازد۔

نظم

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت ۔۔۔ درخت اے پسر باشد از بیخ سخت
بتیر بر بُن آن درختے مزن ۔۔۔ کہ بالائے شاخش گرفتی وطن
کہ چون سست گردید بیخ درخت ۔۔۔ ز پائے اندر آید بیک بادِ سخت
کسے کو جفا و ستم می کند ۔۔۔ یقین ست کو بیخ خود میکند

---

# باب دوم در ظلم

## مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نه نکوست　　که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو ای ظالم خدا آزار　　بئسَ لِلظّالمینَ عُقبَی الدّار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وَضعُ الشَّیءِ فی غَیرِ مَوضِعِه
هر چه چنان نماید ظلم است۔

حکایت: نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید
راهب بود گفت در لشکری بودم غیر رهٔ سپاهم که بسیط زمین پیاده
سبزه ملون بود۔ دیگران اسپان خود را در کشت زار انداختند من
اسپ خود را گرفته نشستم۔ پیر دهقانی پیش آمد و گفت
تو چرا اسپ را رها نکنی۔ گفتم می ترسم که حلال نکنی۔ گفت خدا
شترا دور دارد که تو ایشان را بگرسنه من گذاشتی۔ گفتم چگونه؟
گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی۔ قطعه

اگر نیست نیکان بود در میان　　ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دو گیتی این گروه از میان　　که تا بیک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت (۲۳) در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بر ظالم
و شریر اعتماد نشاید کرد. و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت
بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و در شب رفته باد آن را
اشتعال داده بود. و در هیزم ها گرفته. ماری بزرگ بر پارهٔ چوب
مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که برود. آن مرد را رحم آمد و بر آن
مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری
درماندگان سنت اهل کرم است **مثنوی**

یاری درمانده بس کاری نکوست ‏ ‏ ‏ خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون زپا افتاده بینی اسیر ‏ ‏ ‏ از سرش درگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برکشید و بیرون آورد
مار روی در شخص آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن. مرد گفت من
با تو نیکی کرده ام. گفت راست میگوئی چه امید میداشتی بنادانی
که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است. **مثنوی**

مکن هرگز بجای بد نکوئی ‏ ‏ ‏ که نامردم نکو نشناسد اوی
چو کلک ظلم کشتی می تراشی ‏ ‏ ‏ شریک اندر جراحت ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن. گفت نیکی را چگونه مکافات بدی
باشد. گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است

اگر خواہی بدین دعویٰ گواه آرم۔ گفت اگر گواه باشد مرا بحجت ہلاک
کرده باشی و برتو ملامت نباشد۔ از دور گاؤ میشے پدید شد۔ گوئی
گاؤ زمین است کہ بتحیر آمده یا ثور فلک از ہوا۔ مار گفت بیا تا
نزدیک او رویم۔ چون پیش گاؤ میش رسیدند۔ مرد گفت نیکی را
مکافات چہ باشد؟ گاؤ میش گفت۔ پیش آدمی زا دبدی! گفت
تا من جوان بودم شیر و نتائج میدادم کہ از من مالک من فائده
میگرفت چون پیر شدم سر داد۔ شعر

اِنَّ فِی التَّوَدَّاتِ تَنَظَّرُ قَدْ رُقِمْ خَصْلَةُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهِمَمْ

روزے مالک من بگذشت مرا فربہ دید بقضائے فروخت کہ مرا
بکشد و حقوق چندین سالہ را ہیچ اعتبارے نیست۔ مار گفت گواه
گواہی داد۔ مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند۔ فرد

مصطفیٰ گفت بر زن و بر مرد حکم بے دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختے پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم
چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرد گفت نیکی را مکافات چہ باشد؟
درخت گفت نیکی را پیش آدمی زا دبدی است۔ گفت چگونہ؟ گفت
در بیابان مسافران را سایہ می کنم و از حرارت آفتاب خلاصی می دہم
ناگاه کسے کہ در سایۂ من لحظہ نشست و بیاسود چون بالا نظر کند

گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید۔ چنانکہ بزرگان
گفتہ اند۔

**مثنوی**

در طینتِ آدمی وفا نیست    بر نیک بجز بدش جزا نیست

در سایهٔ ہر درخت کاسود    از بیخ بُرید شاخِ او زود

مار گفت اینک دو گواہ شد تن بزخم در دہ۔ گفت تا قاضی حکم نکند
حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ روباہے پیدا شد۔ مار گفت ہرچہ روباہ
گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباہ رسیدند۔ پیشش از انکہ از و پرسند
بانگ بر مرد زد و گفت ندانستہ کہ جزاے نیکی بدی باشد؟ اما تو چہ
نیکی کردہ بجاے او؟ مرد گفت اورا از درون آتش برآوردہ بودم
گفت تو چون در آتش رفتی کہ اورا برون آری؟ دروغ میگوئی۔ شعر

ندارد بر تو آتش مہربانی    خلاص او را از آتش کے توانی

گفت توبرہ بر سر چوب کردم تا او در توبرہ برفت و اورا بیرون آوردم
روباہ گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در توبرہ رود۔
مار گفت راست میگوید۔ گفت ازان میگوئی تا بمکافات نیکی بروے
بدی کنی۔ اگر راست میگوئی تو در توبرہ رو تا من ببینم و حکم کنم۔ مار
بدین سخن فریفتہ شد و در توبرہ برفت۔ روباہ روے بدان مرد آورد
وگفت اکنون فرصت نگاہدار و سر توبرہ محکم کن و مار را برآوردہ بر

زن تا هلاک شود. بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد. قطعه

بشنو از من نصیحتی که از آن | تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ | سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت (۳۳) وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیست اقامت نکنید. و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت نار. و چون بلا بعموم نازل شود بر خاص و عام برابر گردد. قطعه

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى دِيَارٍ | سَيَهْلِكُ كُلُّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسِ
إِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ | سَتُحْرِقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسِ

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم. طایفهٔ ترکان با دو خروار زر با ما همراه شدند. و جماعت از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از قفای ما روان شدند. و امیر ظالم در قفای دزدان. اما معلوم می بود تا چندانکه دزدان ما را بقتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند. دزدان را بدین بهانه بیاورد. و اموال بخزانه سپارد. قطعه

مردم درویش را با مال دار | نی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نبیند فائده | از بلای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد، مردم بترتیب عشا مشغول. یکے از یاران
مرا گفت - درین نزدیکی چشمهٔ نخچیر است و در کنار آن کمین گاه شیر -
اگر مصلحت شود روے بدان مقام آریم - لیکن که در فرصت صیدے بهم
افتد. چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم - آواز سگے از سگان برخاست
گفتم برخیزید! که آواز سگ برخاست - مگر دزد و حرامی در قفا ست.
چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه را طلب
کردیم نیافتیم و روے بستاره کردیم و بشتافتیم - که قوله تعالیٰ عسیٰ ان
تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ -

مثنوی

بسا کارے که نامحبوب باشد | چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنے بدانی | عَسَىٰ اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم - و از دو دراز گوش
که داشتیم یکے نماند. ناگاه بجانب راه نگاه کردیم - چهل عفریت ناپاک
دیدیم هر یک باطلعت چون شب دیجور و تیغے در دست چون شعلهٔ نور
آواز ایشان هر یکے چون رعد میغرید - و تیغ ایشان چون برق می
درخشید. چون نزدیک ما رسیدند. بیالاے حصن دویدیم - یک روز منتظر
نشستند و آخر الامر رخت ببستند. شنیدیم که امیر ظالم را حرب
با ایشان مقابله افتاد - و از طرفین بسیارے بدوزخ رفتند.

## قطعه

چو در میان ستمگارگان خلاف افتد    بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول    که اختلافِ دو ظالم نجاتِ مظلوم است

حکایت (۴) یکے از سپه سالاران معتصم بخانه درویشے با سپاه خود نزول کرد۔ درویش گفت منشور دارم که کسے بے اجازت در خانه من در نیاید۔ گفت منشور تو کو؟ درویش مصحفے آورد و این آیت بر بخواند۔ قوله تعالیٰ۔ لَا تَدْخُلُوا بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ فرد

هر که بشنید در نسب بیگانه اش    جز بدستوری مرو در خانه اش

گفتم پنداشتم که منشور معتصم داری۔ و درویش را برنجانید۔ درویش این حکایت به معتصم رسانید۔ او را گفت اے ناکس بد اعتقاد فرمان ما را بر فرمان خداوند ترجیح می نهی۔ بفرمود تا سیاستش کنند۔

## رباعی

ظالم تر خلق اگر ندانے    من با تو بگویم اے برادر
آنست که قول شاه ظالم    با قول خدا کند برابر

حکایت (۵) در عهد عبدالله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش افسانه مملکت خراسان او داشت جماعتے عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند۔ و بزندان برده و پیش ملک

عرضه داشتند - در شب یکے از ایشان بگریخت - از عتاب ملک ترسیدند
بجاے وے غریبے را بے گناه بزندان کردند - بیچاره در گوشهٔ زندان
محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بے نیاز پرداخت و میگفت قطعه

اے کز نیاز حاجت بیچاره میدهی / بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن / رحمت کن و ببخش بآوارگی من

عبدالله آن شب سه بار بخواب دید - که تخت وے را نگون سار
کردند - هم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت - وزرا گفتند این
از اضغاث احلام است - گفت نے بلکه از حال مظلوم اعلام است تفحص
زندانیان فرمود - آن درویش غریب را حاضر آوردند - عبدالله از حال
وے پرسید - بیگناه بود - گفت اے مظلوم مرا بحل کن گفت بحل
کردم گفت هزار دینار از من بستان - گفت باستعداد کسب حلال
خود از قبول مال تو مستغنیم - قطعه

پدرے درویش با پسر میگفت / که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند / کسب هر روز به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت بخواه - گفت چرا حاجت از ملکے نخواهم که از
براے من در شبے سه بار تخت ترا نگونسار کرد - عبدالله چون این سخن
بشنید از تخت فرود آمد و فریاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد

## قطعہ

داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو — تا آنکہ از دہان تو ناید سخن برون
داد از کسے طلب کہ کند بہر داد خواہ — تخت ہزار شاہ بیکدم سرنگون

**حکایت** (۲۶) دوستے شکایت بمن آورد۔ کہ فلاں عامل قدم جور نہادہ و داد بیداد دادہ۔ گفتم شکر کن کہ چون جورش بغایت رسد زودش بنہایت رسد۔ چہ عادت دنیا اینست کہ ہر سودش خسرانے است و ہر کمالش را نقصانے۔ **قطعہ**

خویش را سوزد ار نکو بینی — ہر کہ از ظلم آتش افروزد
دیدۂ کاتش از چنار جہد — ہمہ پیوند خویشتن سوزد

ولاشک چند انکہ در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است ظالم را عقوبت و زجر۔ و حکیمان گفتہ اند کہ ہر غلبہ موجب نجات است مگر غلبہ در ظلم کہ باعث ہلاک است۔ **قطعہ**

اے بے خبر از پرسش قہر خداے قیامت — امروز مکن ظلم بکن رد مظالم
ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز — فرداست کہ مظلوم کند خندہ بظالم

و غالباً تجربہ کردہ ایم کہ اہل ظلم بمثابۂ امت نوح اند کہ چون نافرمانی از حد بردند لطمۂ طوفان خوردند۔ جز این فرق نیست کہ آن طوفان آب بود۔ و این آتش۔ آن از شور نگل برخاست و این از شور دل۔

ازان بجوری خلاص شدند و ازین بجور - قطعه

مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین ‌‌ ‌ یا چو کردی مکن از جور فراوان شادش
خانه را کان از تیشهٔ بیداد خراب ‌ ‌ یا بقهر ای بد اندیش که بود آبادش

القصه دیری بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم که بفساد آتش مبادرت نمی‌نمودند - و چند آتش رنجه واشتند - و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد - و آتش ظلمش فرونشست - قطعه

ظالما اثر نیست که تو وزر رسی ‌ ‌ شوی از ظلم دگران مظلوم
خوان تهمت ز پیش برداید ‌ ‌ خود بیابی چو دیگران محروم

عادت نوشیروان آن بود که اگر شخصی از دوستان یگانه از بستان بیگانه سیبی بردی وی را آسیبی کردی - و گفتی - قطعه

جور اگر کم بود و گر افزون ‌ ‌ زان زیان بار شد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت ‌ ‌ آتش ار اندک است اگر بسیار

حکایت (۵) بادشاهی که بستهٔ طمع و دوختهٔ ایشان حرص از شهوت ظالمان اندوخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی - قطعه

کرا که رشتهٔ حرص و طمع بود در گوش ‌ ‌ علاج می نکند پند سود مند و هوش
حکیم گفت علاج حسود طامع را ‌ ‌ نگر بپند کسی - ورنه سود و نه پند

آوردہ اند - کہ یسے بر نیامد - کہ اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت
پستند و بپایۂ عمرش بسنگ خصومت شکستند - قطعہ

ہدیۂ ظالم ار ستاند شاہ — دانش و گوش و چشم خیرہ شود
داد مظلوم را نگیرد ازو — صبح عمرش چو شام تیرہ شود

# باب سوم

## در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت (۱) شرط آدمی آنست کہ بر اتباع خویش مہربانی کند
و گرنہ ہمہ انواع حیوانات بمشابہت افراد از آدمی زیادت است -
بلکہ ایشان را شفقت با یکدیگر بیش از آدمی است - چنانچہ مار و مور
و امثال آن - ہر گاہ کسے قصد یکے از افراد ایشان میکند ہمہ بقدر
وسع بدفع آن معاون گردند - و بزرگان گفتہ اند - قطعہ

ہر کہ قصد مار و مورے میکند — جملہ میکوشند در دفعش بجان آدمی
آدمی را گر کسے قصدے کند — کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکہ بکمال شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مراد غیر است
بر مراد خویش با وجود احتیاج - قطعہ

نصیحتے ز سر احتیاط خواہم کرد — بگوش جان شنو ار با سخن سرت باشد
مراد خویش تو ایثار نامرادے کن — کہ نامراد دو عالم بہشترت باشد

حکایت (۲) یکے از اصحاب را مہمانے رسید۔ فرزندان وعیالان گرسنہ بودند۔ ما حضر اندکے بود۔ چون سفرۂ طعام پیش آوردند زن چراغ بہانہ بکشت ایشان دست کشیدہ داشتند تا مہمان بقدر احتیاج تناول نماید وخود گرسنہ نشستند این آیت در حق ایشان نازل شد۔ قولہ تعالیٰ "وَیُؤْثِرُوْنَ عَلٰی اَنْفُسِہِمْ وَلَوْ کَانَ بِہِمْ خَصَاصَۃٌ" قطعہ

گرسنہ بنشین ومہمان سیر کن — تا ترا گویم بہشتی و سخی
آنکہ باشد سیر ومہمان گرسنہ — باشد از روے مروت دوزخی

وبزرگان گفتہ اند۔ مردم جہان چہار قسم اند۔ یکے لئیم کہ خود نخورد ویکسے ندہد۔ دوم بخیل کہ خود بخورد ویکسے نہ دہد۔ سوم سخی کہ خود خورد ویکسے دہد۔ چہارم کریم کہ بکسے دہد وخود نخورد۔ واین صفت خداے تعالیٰ است قولہ تعالیٰ "وَھُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ"

حکایت (۳) آوردہ اند کہ شخصے دختر عم خویش را می خواست پدرش گفت من مرد بخیلم چون ذکر کرم رود مقلوبش را غنیمت شمارم وچون صفت مردمی کنند معکوسش را دوست تر دارم۔

### قطعه

درویش شکسته آید بدرم ... هرگز نشان یاد کنم نی بدهم
درخانهٔ من برادرم یا پدرم ... گر پاره شد جامه‌ام بکشش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر شوهرت دهم - او پدر حاتم رفت و آواز داد - حاتم بیرون آمد - هرگز حاتم را ندیده بود - گفت حاتم در خیمه است؟ گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد - گفت زیر فلان درخت رو - تا ببینی و بکشی و کار تو برآید - در حال حاتم بدان موضع رفت و دستار بر سر کشید وخود را در خواب ساخت و گفت - قطعه

گر بجان من درویش برآید کارت ... دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ور جان هیچ زیادت بود آنهم خواهی ... تا فدای قدمت آن و زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستار بر روی کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که بدر خیمه دیده بود - دانست که حاتم است و مروت می‌نماید - در حال در قدمش افتاد و عذر خواست و باز گشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت -

**حکایت (۴۳)** آورده اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی یحیی که وزیر او بود هر سه شبانه میرفتند - پیرشیخی را دیدند که بر کرسی

نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه زده۔ خلیفه پرسید که این کیست؟
ابو یوسف گفت که عبدالرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده و بزیارت او
و او از بهر خلیفه قیام نمود۔ و التفات بدو نکرد و خجل باز گشت۔ قطعه

فقیر قانع سلطان و بادشاه خود است　　چه غم ز حضرت سلطان و بادشا دارد
اگرچه بادشه خیل و سپاه دارد و مال　　فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی۔ آن کس
گفت صد هزار درم قرض دارد۔ دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد
عبدالرحمن قبول نکرد و گفت یحیی را بگو بیا اگر مروت تو از همت درویشان
بیش نیست۔ قطعه

مروت آن نبود کز طریق استغنا　　توانگری بفقیر دهد فضاله خویش
مروت از ره عقل آن بود که با حاجت　　قبول می نکند آن فضاله درویش

حکایت (۵) ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت
شما چیست؟ گفت اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم۔ ابراهیم بخندید گفت
سگان بلخ را همین حالت است۔ گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟ گفت
اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند۔ که گفته اند۔ قطعه

شکر بر نیستی کند عارف　　زانکه فقر است و فقر عادت اوست
هستی و نیستی یکی داند　　کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت (۶) شخصے را قرض بسیار برآمد۔ او را نزد کریمے بردند
و نشان دادند۔ او را در بازار دید کہ در معاملہ بحبّہ محابا میکرد باز گفت
و میگفت۔ بیت

ترا کہ این ہمہ گفت است و گوی بردی ز ...      چگونہ از تو توقع کنند کسے کرمے

خواجہ دانست کہ بکارے آمدہ است۔ در عقب وے برفت و گفت
بدانچہ آمدہ بودم بیفائدہ بود۔ بغلامے اشارت کرد۔ غلام صرّۂ زر کہ ہزار
دینار بود بدو داد۔ مرد را عجب آمد و گفت۔ آن چہ بود و این چیست؟
گفت آن معاملہ بود و این مروّت۔ اہمال آن ہنر و منت است۔
و اہمال این دور از فتوت۔ قطعہ

بحیف گردمے تا کسے ز من ببرد      دو ہفتہ فکر کنم در زیان و تقصیرش
وگر ہزار بدرویش مستمند دہم      دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

حکایت (۷) جوادے را پرسیدند کہ از آشپزخانہ سلطان میدہی
و سلاطین میہمانی۔ ہیچ در باطن خود رعونتے و بر فقیران منتے باز
می یابی۔ گفت ہیہات! حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیر است
کہ در دست طباخ است۔ اگرچہ ہر چہ طباخ میدہد بر کفگیر میگذرد۔
اما کفگیر خود گمان دہندگی کے برد۔ قطعہ

گرچہ روزی از کف خواجہ است روزی دہندہ اوست      بر سر روزی خوران دستش ز دست نعمت نہی

نیست حرام کاسهٔ و کفگیر و یک زن بود     بہ کہ تا باشد کاسهٔ و کفگیر از منت تہی

**حکایت** (۸) خلیفه بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میراند. دیوانهٔ پیش وے رسید. و گفت اے خلیفه اعنان کشیده دار که در مدح تو سہ بیت گفته ام. گفت بخوان. خواند. خلیفه را خوش آمد. دیوانه چوں انرا دید. گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم. خلیفه فرمان داد تا بہر بیتے ہزار درم بدہند. **قطعہ**

چوں دل فاقه زده کند بر سخن و بے     گر مدح پادشاه سخا در کند رواست
ممدوح چوں کریم بود گر ز شعر او     ہر بیت را خزانهٔ گوہر دہد سزاست

**حکایت** (۹) ابراہیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید. که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه بہ بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند. من بیرون کوفه بر بام سرائے که بصحرا مشرف بود نشسته بودم. دیدم که علمہائے سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنیں افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند. از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم. ہیچکس را نمی شناختم که پیش وے پنہان شوم بدر سرائے بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردے خوبصورت سوار ایستاده است و جمعے از غلامان و خادمان گرد او بر آمده. در پیش او آمدم سلام کردم. گفت تو کیستی و حاجت تو چیست. گفتم مردے ام

گریخته و از خصم ترسیده به منزل تو پناه آورده ام - مرا بمنزل خود درآورد
و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند - چند روز آنجا بودم به بهترین
حال - هرچه دوست ترمیداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من
حاضر بود - از من هیچ نمی پرسید - هر روز یکبار سوار می شد و باز می آمد
یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی
بچه کار میروی؟ گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام
که پنهان شده است هر روز میروم - باامید آنکه شاید که وی را بیابم -
و قصاص پدر از وی بستانم - چون این را شنیدم از او بار خود در تعجب ماندم
که مرا قضا در منزل کسے انداخت که طالب قتل من است - از حیات
خود سیر آمده - آن مرد را نام وی و نام پدر وی پرسیدم - دانستم که
راست میگوید - گفتم اے جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
واجب است بر من که بر خصم تو دلالت کنم - و این راه آمد و شد بر تو کوتاه
گردانم - ابراهیم ابن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه او از من باور
نکرد - و گفت از حیات خود تنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص
شوی - گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم - دانست که راست
میگوید - رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد - زمانے سر در پیش
انداخت - بعد ازان گفت زود باشد که به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد

من زنہارے کہ ترا دادہ ام۔ باطل نکنم برخیز و بیرون رو۔ کہ بر نفس خود ایمن نیستم مبادا کہ گزندے بتو رسانم۔ این بگفت و ہزار درم بشار خطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم۔

نظم

چو مردا جوانمردی بیاموز — ز مردان جہان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگہدار — زبان از طعن بدگویان نگہدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد — کزان بد رخنہ در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز — نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

**حکایت** (۲۰) حاتم را پرسیدند کہ ہرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت بلے روزے بخانۂ یتیمے فرود آمدم و او دہ سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد۔ مرا از و قطعۂ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم واللہ بسے خوش است۔ آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد۔ و من ازان آگاہ نے۔ چون بیرون آمدم کہ سوار شوم دیدم کہ بیرون خانہ خون بسیار ریختہ است۔ پرسیدم کہ این چیست؟ گفتند وے ہمہ گوسفندان خود را کشت۔ ملامتش کردم کہ چرا چنین کردی؟ گفت سبحان اللہ چون ترا خوش آمد چیزے کہ من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم زشت سیرتی باشد در عرب۔ پس حاتم را پرسیدند کہ تو او را در مقابلۂ آن چہ دادی

گفت سی صد شرخ موسے و پانصد گوسفند گفت پس تو کریم نباشی؟
گفت هیهات! وے هرچه داشت داد۔ و من از آنچه داشتم از بسیار
اندکے بیش ندادم

قطعه

چون گدائے کہ نیم نان داد   بتمامی دہد ز خانۂ خویش
بیشتر زان بود کہ شاہ جہان   بدہد نیمے از خزانۂ خویش

حکایت (۱۱) طائفۂ افغان وقتے کاشان را غارت کردند۔
خوانہا بردند و خوانہا خوردند۔ تا ہر کجا جسمے عریان شد و چشمے گریان۔ قضارا
کاشانیان افغانے را در کاشانہ کشتند۔ یکے از اہل آن دیار بر سرش
می نالید و جبہہ بر خاک میمالید۔ یکے گفتش اے برادر سیرت عاقلان
آنست کہ بر دوست نالند نہ بر دشمن۔ نہ این ازان طائفہ است کہ
ہیچ زندہ بر تنِ ہیچ زندہ نگذاشتند و ہر کجا نانے و خوانے را دیدند
نان را خوردند و خوان را بردند۔

قطعه

قومے بکین دلیرتر از شیر جان شکار   خیلے بخون حریص تر از مرگ ناگہان
در خم خام شان کہ ازان سیل دہر ازان   وز نوک تیغ شان کہ ازان شیر در فغان
از بسکہ خستہ بستہ گرانبار شد زمین   از بسکہ کشتہ پشتہ بر ہمار شد زمان

قطعه

نہ توشے ماند اندر تن نہ ہوشے ماند اندر سر   نہ آبے ماند بر عارض نہ تابے ماند در پیکر

بیغوان آن چنان بر بند خوان کرم پرستان را ... کرنے مے مانده و نے مینا نه ساقی مانده و نے ساغر
گفت اے رفیق حق با تست - لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم
دوست دارم -

قطعه

نفس امّارهٔ تو دشمن تست ... چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست جان تو مغز ... مغز را از دوست بشکن پوست

حکایت (۲۱) آورده اند که یکے از بزرگان را که ودیعت حیات
بموکلِ اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی بسراے جاودانی
برده - در خواب دیدند - و از حالتیکه بعد وفات وے را واقع شده بود
پرسیدند - فرمود که مدتے در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم - و در چنگال عقاب
عقوبت می فرسودم تا گاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الٰهی برسید و حق
سبحانه گناهان مرا بیامرزید - سائل از وے استفسار نمود - که هیچ دانستی
که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی رو نمود + جواب
داد که آرے در بیابانے رباطے ساخته بودم - مگر درویشے در گرمگاه روز
بسایهٔ آن رباط پناه آورد - و زمانے استراحت کرده - چون مشقت -
او براحت مبدل گشته بود از روے نیاز زبان بدعا گشاده و برین وجه
گفته - که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعاے او بنشانهٔ
اجابت رسید مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید - فرد

هرچند بروے کار در می نگرم نیکی ست اگر نیک ست وگر هیچ

**حکایت (۳۱)** در اخبار آمده - که خسرو پرویز را سپه سالار بود باشکر کشی معروف و مذکور - و بمتانت راے و قوت عزم در اطراف ممالک موصوف و مشهور - مقرب ملک و عمدۂ ممالک بودے - و خسرو پرویز از صواب دید او عدول نمودے - **بیت**

از و تازه بد گلشن خسروی بباز وے او پشت دولت قوی

وقتے صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند - که سپه سالار شما از جادۂ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید - و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت - پیش از آنکه صورت از قوت بفعل آید - تدارک آن اشتغال باید نمود - **فرد**

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد - و گفت اگر او را عزیمت اندروے مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند - و ممکن که از آوازۂ باغی شدن او فتورے در ارکان ملک پدید آید - و از دیدۂ طاغی گشتن او فتورے بقواعد سلطنت راه یابد - **بیت** -

مبادا پیر آرد به پیدا دسر که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد. خسرو بحسن تدبیر
ایشان آفرین کرد. و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر
از معهود او نشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیر شایسته و خصلتهای
پسندیدهٔ او بر زبان راند. و از نفائس و خزائن و نقود و دفائن خویش
زیاده از استحقاق وی عطا فرمود. مشیران نیکو رای که صلاح دولت
در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف
از مقرر عزیمت همایون چه بود. شاه تبسم فرموده گفت من رای
شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم. شما گفته بودید که
او را بند باید کرد. من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید سازم. هیچ
بندی قوی تر از بند احسان ندیدم. و دیگر تامل کردم که محل هر بند
عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع
بندی باشد. خواستم که بند بر دلش نهم. که دل سلطان است و اعضا
و جوارح خدم و حشم اویند. و چون اصل مقید گردد هر آئینه تمام
که تبع اویند بسته گردند. و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند بسوهان
سوده گردد. و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز فرسوده نگرداند
و در امثال آمده. که صید وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان

## مثنوی

کرم پیشه کن که آدمی زاده صید    باحسان توان کرد وحشی بقید (و انعام)

عدو را بالطاف گردن ببند    که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود    نیاید دگر خبث ازو در وجود

**حکایت** (۱۴۹) آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم
جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت۔ و صیت سخاوت او بولایت
شام و مملکت روم رسید۔ والی شام و حاکم یمن و بادشاه روم بعداوت
او برخاستند۔ چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندے و لاف
جوانمردی زدندے۔ و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود۔ و
طنطنهٔ کرم و جود وے در همه اطراف سائر و ساری شعر

ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال    مال عالم زیر پائے همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند۔ اولاً والی شام
خواست که او را بیازماید۔ کس فرستاد و ازوے صد شتر سرخ موی سیاه
چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر یافت شد و اگر
یافت شود بسیار گران بها بود۔ و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در همه
حاتم بود۔ چون کس بادشاه شام بحاتم رسید و پیغام والی گذرانید حاتم
دست قبول بر سینه نهاد۔ و در جواب آن [illegible] روانه

فرد

هرچه حکم رود شنید ایم وقت شکار — هرچه امر شود بیا کر بجز دولت خواه

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه قصر خود
احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند -
که هر کس که این شتری بیاورد بهای تمام از و بخرم و بهمان دو ماه بها
بدو رسانم - حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام
فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت - انگشت تعجب بدندان
تحیر گرفته فرمود - که ما این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطه
ما در قرض انداخت - پس همان شتران را متاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید - و چون شتران را نزد حاتم آوردند - باز فرمود
منادی کردند که هر کس که شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار
دارد بگیرد و ببرد - پس آن صد شتر را با بار تمام او بندگان داد و هیچ چیز برای
خود باز نگرفت - خبر بسلطان شام رسید - گفت این همه مروت از حد آدمی
زیاده است و سخاوت حاتم را مسلم است - فرد

آوازه سخاوت و احسان حاتمی — آخر درین جهان بصفت برسید او را

حکایت (۱۵) دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندی چون
دید حاتم در عالم مشهور یافته تفحص اخبار و تجسس احوال و سخاوت ...

رسانیده که حاتم مرکبی دارد باد پا سیه و بادرنگ جهان پیمای چون تیر
خدنگ تیز رو و چون عقاب گرامی زود رو- اسپی بگرم روی با آتش دم
مشابهت زده- و از تیزگامی پایمال طریق همراهی سپرده-

نظم

چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو ۔ جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده ۔ بجولانگه چو صرصر رونده

قیصر وزیر خود را گفت- که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
و صیت جوانمردی و کرمش از قاف تا قاف فرو گرفته من شنوده ام
که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم
و صورت دعوی او را در محکمه معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب
بقبیله طی فرستم-

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ۔ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در دست شکوه وی است ۔ وگر رد کند یافت طبل تهی است

پس بطلب آن مرکب با تحف و هدایا لائق حاتم بفرستاد
و اندک زمانی رسول ملک روم بقبیله طی رسیده در حوالی دیار
حاتم نزول نمود- قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابری پیدا آمده باران
و برف باریدن گرفت- حاتم مهمان را دلداری نموده منزل شایسته
فرود آورد- و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا

کرده نزدِ مهمان آوردند۔ بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا
ساختند۔ حاتم از خیمه بیرون رفت۔ و آن شب از هیچ نوعے سختے نگذشت
علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد۔ ایلچی منشورِ قیصر با هدایا که فرستاده
بود بحاتم نمود۔ چون حاتم بر مضمونِ آن اطلاع یافت بغایت اندیشه
مند گشت۔ ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت
اے جوانمرد! اگر در دادن اسپ مضائقه داری۔ از جانب ما نیز چندان مبالغه
نیست۔ حاتم جواب داد۔ که مرا از این جنس اسپ اگر هزار باشد و کسے
از اهل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضائقه در چیز تصوّرِ من نیاید چه جا
سلطانِ عظیم الشان مرا طلب یک اسپ معزز ساخته و چیست این حقیر و
خدمت رسول بزرگے ارسال نموده۔ اندیشه من از آنجهت است و فکر
من از غایت تحسّر که چرا زود تر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکرده شدی
من آن بادرفتار دلدل شتاب ز بهرِ شما دوش کردم کباب

که بد ظلمت ابر از پیش و پس بسوے رمه ره نمی یافت کس
بسوے دگر روے و راهم نبود جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئینِ خویش که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکبِ نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد

و رسول را نیز از تحفه‌های آن دیار بهره‌مند ساخته بخوبی تر وجهی روانه
کرد. چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت. و صفت الطاف
پیش آورده. گفت که آئین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلم است

قطعه

توان گفت کامروز نبود بعالم    جز او شهریار دیار مروت
ز روی جوانمردی و مهربانی    بر او ختم شد کار و بار فتوت

حکایت (۱۶) دیگر حاتم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت
بر او غالب و خصلت احسان و مروت بر او مستولی. همواره موائد
انعام او برای خاص و عام نهاده. و فوائد اکرامش بهر محتاجان
و درماندگان آماده. بیت

چو دست جود بخشش برگشادی    ز عالم رسم خواهش برفتادی

نخواست احدی نام کرم او بر زبان مذکور نشود. و غیر از صفت جود
و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد. و بدین سبب هر که پیش او
صفت حاتم کردی آتش غیرتش اشتعال نمودی. بایذای وی مشغول
گشتی و گفتی که حاتم مردی صحرانشین است از جملهٔ رعیت ولایت
است. نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت
جهانگیری و نه بازوی کشورکشائی. شعر

نه اورا خزانه است و نه تخت و تاج      نه باجش کسے می دهد نه خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید؟ و با اسپ و شتر و گوسفندے چند
که دارد چه مقدار کرم نماید۔ من آنچه در سالے حاصل حاتم باشد در روزے
بسائل میدہم۔ و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم

مصرعه: ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزے جشنے عظیم ساخته بود۔ و طرح دعوتے بادشاہانه
انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر گوهر فشانی
اشتغال می نمود۔ ناگاه در اثنائے این حال۔ بیت

در ذکر حاتم کسے باز کرد      دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه
زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست۔ و صفت نکوکاری و
مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نیے پس همان بهتر که بدستیاری
ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه
رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم۔ بیت

که تا هست حاتم در ایام من      بنیکی نخواهد شدن نام من

در پاے تخت او عیار پیشه بود۔ که براے یکدرم صد خون ناحق
را میان بر بستے و بامید اندک فائده شیشه دل بسیار کسان از سنگ

جفا شکستے -

## بیت

چو چشم نازنینان بود خونریز — چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته برآن آورد که خود را بقبیلهٔ بنی عطیه رساند و بهر حیله که داند - و بهر شعبده که تواند حاکم را نیست و نابود گرداند - عیار بعهد قتل حاکم شد و متوجه قبیلهٔ عطیه گشت و بعد از مدتی بدان سرمنزل رسید - تا جوانی خوش خوی شکوه روی که سیمای بزرگی از جبهه اش تابان و فر فرخندگی در ناصیهٔ او درخشان بود - ملاقات کرد - جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید - که از کجا می آئی و کجا میروی عیار بیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که یک امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازد - تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم

مصرعه - زر در آسی و شستان باشور کن

آن عیار بجستجوی و دلجوئی بیشتر آن جوان شد روی بمنزل وی نهاد و آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود - و در ضمیر او نگذشته - میزبان بحفظ تلطف تکلفی دیگر می نمود - و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ

ترتیب میفرمود — بیت

بهر نقشی بر سر خوان خوش نگر — خوردنی خوب تر از پاک تر

و همان ساعت بساعت پدر آن جوان را تحسین میکرد و زبان ثنا و آفرین او میگفت

بیت

مبارک است از این مردی و خوشخوئی — گذشته زمره نیکوان به نیکوئی

بدین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد. همان پادشاه گریان و دایه بیصبر با میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگرسوز دل گداز ادا میکرد —

بیت

دلم ز سوز داغ جدائی — چه بود گر نمود آشنائی

جوان بمبالغه بسیار درخواست میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمائی و مرد عیار بانواع عذر با تمسک شده می گفت بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت هر آن تشریف مهمیست ارزانی دارد و مهمی که هست با من در میان آر شاید که مدد و سعی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد عیار چون دلنوازی و جوانمردی از وی مشاهده کرده بود با خود تأمل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری

و بے دستیاری از این گونه مددگاری سر انجام نخواهد یافت که مردی
با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است - هیچ به از آن نیست که
پرده از روی کار بردارم و اورا یار و محرم خود ساخته روی ملاقات آن
همه آرام

قطعه

یک تنکی مقصود درین بوستان　　چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری اگر آید بدست　　فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود　　مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان بجهت اخفای آن همه سوگند داد - بعد از مبالغه بسیار
و تاکید بیشمار سر خود بیان را در میان نهاد - و گفت شنوده ام که درین نواحی
حاتم نام کسی هست - که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم
نوازی میکند - شاه یمن را ظاهر از و غصه در دل و خدشه در خاطر پدید
آمده - و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری
میگذرد - در نیولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع
فراوان فرموده - بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بحضور ملک
برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله
آمده ام - نه حاتم را می شناسم و نه راه منزل او می دانم - از درویش پروری و غریب
نوازی تو عجب نباشد - که حاتم را بمن نمائی - و در قتل او شرط

مددگاری بجای آری۔ تا من از عہدۂ عہدے کہ کردہ ام بیرون
آمدہ باشم۔ و بدولت تو از مواعید شاہ یمن بہرہ مند گردم۔ جوان این سخنان
را استماع نمودہ۔ بیت

بتہدید و گفتار کہ حاتم منم    سر اینک جدا کن بہ تیغ از تنم

اے جوان ابر خیز و پیش از آنکہ متعلقان من خبردار گردند۔ سر من بردار
و سر خود گیر۔ تا مقصود شاہ یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد۔ بیت

چو حاتم بآزادگی سر نہاد    جوان را بر آمد خروش از نہاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسہ بر دست و پاے وے
میداد و میگفت۔ نظم

اگر من گلے بر وجودت زنم    کنم گم کہ در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت    وزان جا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب راہ او از زاد و راحلہ تہیہ نمودہ او را تسلیم کرد۔ و عیار
پیشہ بعد از قطع راہ چون پیش بادشاہ آمد صورت حال بعرض رسانید
ملک یمن از روے کرم طبعی متصف شدہ از راہ آزادگی و جوانمردی معترف
گشت۔ کہ کرمے درین مرتبہ حد ہیچکس از عالمیان نیست و سخاوتے بدین
مثابہ مقدور ہیچیک از آدمیان نہ۔ بیت

ہست جوان مرد درم صد ہزار    کار چو با جان فتد آنجاست کار

حکایت (۲۰) آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشا و مانند فردوس برین بهجت افزا - از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم - و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم -

نظم

بسی گل شگفته بر اطراف باغ      بر افروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی      صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دلاویز تر      گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد - که خوانسالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود - و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده - طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد - و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد - نظر آورد - مثنوی

اباهای نوشین عنبر سرشت      خبر داد از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بساط      بر آورد پر مرغ دار از نشاط
ز لوزینه ها و ز حلوای تر      به تنگ آمده تنگ های شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید - که این نوع در نظر انور چه نوع می نماید - ناصر الدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلکشا است - اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس

خواہد مثل این تواند ساخت۔ پادشاہان را باید که باغ چنان سازند۔ که دیگرے را مثل آن ساختن میسّر نشود۔ و میوہاے آن در ہیچ بوستان بدست نیاید۔ سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود۔ جواب داد که آن نہال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرۂ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد

**حکایت (۴۹)** گویند ملک صالح از ملوک شام شبہا با یک غلام بیرون آمدے و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتے و احوال ہر کس تفحص نمودے۔ شبے در زمستان میگشت بمسجدے رسید۔ درویشے را دید که از برہنگی می لرزید و میگفت۔ الٰہی پادشاہان دنیا نعمت ترا سرمایۂ حظوظ نفس و ہوا ساختہ اند۔ و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردائے قیامت در بہشت خواہند بود۔ بعزت و جلال تو که قدم در بہشت نخواہم نہاد۔ ملک صالح این سخن را استماع فرمودہ بمسجد درآمد و جامہ با بدرۂ درم پیش درویش نہادہ بگریست و گفت شنیدہ ام که درویشان پادشاہان بہشت خواہند بود۔ امروز که ما پادشاہیم۔ با شما از در صلح درآئیم۔ فردا که شما پادشاہ باشید در خصومت بر ما نگشائید و نظر حمایت از ما باز نگیرید۔

مثنوی

من امروز کردم در صلح باز　　تو فردا بروئیم مکن در فراز

من آن کس نیم کز غرور حشم ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت که ناسازگاری رود در بهشت

**حکایت** (۴۹) در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمان خانهٔ او کشاده بود - و خوان احسان او برای خاص و عام نهاده - هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی - وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد - ملک را طاقت حرب وی نداشت بحصار در آمد - هر روز لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی - و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی - عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد؟ جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی - ایشان اگرچه دشمن اند - اما غریب شهر و ولایت من اند - از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان نخورند - عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چنین مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتی است - لشکر باز گردانید و تعرض با وی نکرد -

**فرد**

مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی

حکایت (۲۴۳) آورده اند - که شخصے خانهٔ شخصے بکرایه ستانده بود - و روزے
چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت وازان شهر سفر کرده
بولایت دیگر افتاد - و آنجا بمنصب وزارت رسید - آن فقیر که خانه بدو
کرایه داده بود برخاست و روے بخدمت او نهاده چون بدان شهر
رسید از گرد راه روے ببارگاه وزیر آورد - تا برسید - خواست که بارگاه
درآید - حاجبے استاده بود - گفت چه کسے و بچه جرأت بدین بارگاه در
می آئی؟ گفت آشنائے وزیرام مرا آشنائی بدین گستاخی می آرد - حاجب
پرسید که چه آشنائی داری با وے؟ گفت وقتے خانه بکرایه بدو داده بودم
حالا آمده ام تا نظرے در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بدر برده عزت
و حرمت برآرد - حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مرد نادان بوده
این سهل وسیلهٔ ایست که خانه بکرایه داده بودم - این را حقے تصور کرده
و آمدهٔ که حق گذاری این را رعایتی یابی - برو سر خویش گیر و جے دیگر پیش
قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع نمود - حاجب را طلبید
گفت با که سخن می گفتی - گفت مردے آمده که من آشنائے وزیرام و وقتے
خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت می کردم که این سخن مگوے
و بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوے - و توقع التفات و انعام مدار -
وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنائے قدیم من است و حقوق

خدمت دارد - حاجت برفت - و او را در آورد - وزیر او را تعظیم بسیار کرد
و دلنوازی بیشمار بجا آورد - و احوال عیال و اطفالِ وے پرسید و برائے
ہر یک تحفہ و تبرکے بزرگانہ ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادے تمام
بمنزل و مقام باز گردانید - **مثنوی**

آوردہ از مہر و وفا سینہ را | سہل مدان صحبتِ دیرینہ را
روئے مگردان ز رفیقان خویش | یاد کن از خدمتِ یارانِ پیش

**حکایت** (۲) آوردہ اند - کہ عبداللہ طاہر بارِ عام دادہ بود
و اربابِ حاجات مراداتِ خود عرض میکردند - و با حصول مراد مراجعت
مینمودند - شخصے در آمد کہ اے امیر امرا بر تو ہم حق نعمت است و ہم حق
خدمت توقع دارم کہ ہر دو حق را رعایت کنی - و مرا از درکِ خمول بدرجۂ
قبول رسانی - عبداللہ طاہر گفت - حق نعمت کدام است؟ گفت فلاں
روز در بغداد با کوکبۂ دولت بر در خانۂ من گذر میکردی من بدر خانۂ خود
آب زدم تا گرد بر جامۂ تو نہ نشیند - نعمت آن آب است کہ برائے
تو بر خاک ریختہ ام و حق آن میخواہم - **بیت**

کسے کو بر تو وارد حق آبے | فراموشش مکن در ہیچ بابے

عبداللہ پرسید کہ حق خدمت کدام است؟ گفت در آن محل کہ سوار
میشدی من بدیدم و بازوے ترا گرفتم تا سوار شدی - امیر گفت

راست میگوئی ہر دو حق تو ثابت است۔ پس او را تربیت تمام داد۔ قطعہ

بزرگانے کہ اہل اقتدا اند ہمہ مسکین نواز و حق گذار اند

ز جام جاہ بیہوشی نہ نیکوست ز ہمراہان فراموشی نہ نیکوست

اساس مکرمت بر حق شناسیست بصورت ناشناسی ناسپاسیست

حکایت (۲۵) وقتے در قبیلۂ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جہت تحصیل توشۂ از وطن مالوف و مسکن معہود بیرون آمدہ چون از شورستان درگذشت۔ گذرش بر موضعے افتاد کہ خاک پاکش صالح زراعت بود۔ غدیرے دید۔ مقدارے آب باران در و جمع شدہ و ہبوب ریاح خس و خاشاک از دوور ساختہ۔ آبے در غایت صفا و لطافت بنظر وے در آمد عرب ہیچ بار آب بر روے زمین ندیدہ بود متعجب شد و پیش آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بسے شیرین و خوشگوار نمود باخود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہٗ تعالیٰ در بہشت آبے دارد شیرین کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمدہ فِيهَا أَنْهَارٌ مِّن مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ اگر غلط نکنم حق تعالیٰ بر فقر و فاقہ من بخشودہ بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بہشت بدنیا فرستادہ۔ حالا مصلحت در آن است کہ قدرے ازین آب برداشتہ نزد خلیفۂ روزگار برم و او بر آئینہ در مقابلۂ این خدمت در بارۂ من احسانے فرماید و من و اہل بیت من

ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم - پس مشکے که ہمراه داشت از آن
آب پر ساخته راه بغداد پرسید - دروے بدار الخلافت نہاد - ہنوز میان
اعرابی و بغداد مسافتے مانده بود که کوکبۂ حشمت و دبدبۂ عظمت مامون
رسید - اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است - و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد - و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاد - مامون
بدو متوجه شده پرسید که اے اعرابی از کجا می آئی - گفت از فلان
بادیه که اہل آن بغصۂ قحط و بلاے غلا در مانده اند - گفت بکجا میروی؟
گفت بدرگاهِ تو آمده ام و دست تهی نیستم - بلکه تحفه دارم و ہدیۂ آورده
ام که دست آرزوے ہیچکس بدامنِ وصال او نرسیده و دیدۂ تمناے
ہیچ مخلوقے جلوۂ جمالِ او ندیده - خلیفه متعجب شد - و گفت بیار تا چه
آوردی؟ اعرابی مشک آورد و گفت - هٰذَا مَاءُ الْجَنَّةِ این آب بہشت
است که درین عالم کسے ندیده و نچشیده - **بیت**

آب مگو شیرۂ شاخ نبات    در مزه ہمشیرۂ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود - تا قدحے ازان آب بنزدیک آورد - آبے دید
متغیر اللون و کریه الرائحه و سومت مشک اعرابی دروے اثر کرده
و رنگ و بوے آن تغیرے عجیب یافته - خلیفه قدرے ازان بچشید و
بغور است دریافت که صورت واقعه چیست - بشرم کرم خصلت نداد که

پردہ از روے کار روے بردارد۔ گفت اے اعرابی! راست گفتی این
عجب آبے لطیف و شربتے غریب است این را ہر کس نتوان داد۔ پس
رکابدار را فرمود۔ تا قدح آب را در مطہرۂ خاصہ ریخت و مشک را در زاویہ
انداخت و در محافظت آن آب مبالغہ زیادہ از حد نمود۔ پس روی با اعرابی
کرد کہ یَا وَجْہَ الْعَرَبِ تحفۂ زیبا و تبرکے پسندیدہ آوردہ حاجت
تو چیست و چہ مدعا داری؟ گفت یَا خَلِیْفَۃَ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقہ
و بینوائی در معرضِ تلف اند۔ امید بفضلِ خدا دارم و بکرم تو۔ خلیفہ فرمود
تا ہزار دینار حاضر کردند۔ و گفت اے اعرابی این زرہا بگیر و از ہمین
جا باز گرد۔ و روے بوطنِ خود نہ۔ اعرابی زر گرفتہ فی الفور باز گشت۔
یکے از خواص پرسید کہ حکمت درین چہ بود؟ کہ ازین آب کسے را نچشانیدی
و اعرابی را از ہمین موضع باز گردانیدی۔ مامون فرمود کہ آن آبے بود
ناخوش مزہ و بدبوے اما بہ نسبت آبے کہ اعرابی بدان پرورش یافتہ بود
او را آب بہشت مینمود۔ شایستہ کہ چون یکے از شما قدرے ازان آب
بخوردے و بسر کار نارسیدہ اعرابی را بدان کار ملامت کردے و طعنہ زدے
و آن بیچارہ منفعل شدے۔ و اگر او را از ہمین جا باز نگردانیدمے شاید
بیشتر رفتے و آب دجلہ را بدیدے و از آن آب عذب و لطیف بچشیدے
از کردۂ خود و آوردۂ خود خجل زدہ گشتے۔ ما نخواستیم کہ یکے نزد ما آید بوسیلۂ از کرم

باتو مے نماید۔ وگرد خجالت بر صفحۂ احوالِ او نشستہ باز گردد۔ شعر

سخی را شرم می آید کہ سائل    خجل از درگہ او باز گردد

# باب چہارم در بخل و لئیمی

قطعہ

اگر از اہل دینی اے جوانمرد    بخیلان را ز اہل دین نخوانی
نہ بینم جائے ایشان جز جہیم    وَلَمْ نَكُ نُطْعِمُ الْمِسْكِيْنَ بخوانی

قطعہ

عارفان را زیان نقصان ہست درویشی کمال    تا کمالِ معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواہی کہ گردی پائمال نفس خویش    مال چون در دست آید نفس را او پائمال

حکایت (۱) آوردہ اند کہ چون سکہ بر درم نہادند۔ ابلیس (علیہ اللعنۃ) از شادی بنالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش ازو پرسیدند کہ چہ حالت است؟ گفت درین سنگ پارہ دو وصف می بینم کہ بسیارے خلق را بدان لقمہ ہم۔ گفتند کدام است گفت زردی روے و چین جبین۔ زردی روے علامت حسد است و چین جبین نشانِ بخل۔ فرد

گر نداری بخل و کین سوی‌اش نگر     رنگ زرد و چین ابروی‌اش نگر

آنگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیارے از بخیلان را بدوزخ فرستم خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوان مردان را ببهشت رسانم

فرد

اگر وادی زہیر خود نہادی     چو بنہادی بر خصمان بیادی

حکایت (۳) روزے با جمعے از یاران از زیارتے می آمدیم ـ بمحلہ افتادیم ـ عزیزے گفت من درین محلہ دوستی دارم شما را بمهمانی او برم گفتیم کیست ؟ گفت فلان کس گفتیم اوّل داستانے از مهمانی او بشنویم ـ آنگاه اگر رغبت باشد حالی گفت بگو ـ گفتم روزے بخانهٔ وے افتادیم ـ و در انتظار سفره دیده کشادیم ـ و چند کرّت سورهٔ مائده خواندیم هیچ فائده نبود ـ کاسهٔ او چون راهب نصاری مدّتے از سبو و سر برنداشت و چون زنار وے سالها بوسے آب نرسیده ـ سفرهٔ او چون [illegible] سامری مساسے از دست مسافرے هرگز نیافته ـ کفلیز او در انتظار آتش هزار دیده کشاده و کفگیر او از اصل و دیگ او نشانے ندیده بیت

فسرده آب دو ساله بدیگ او چو یخ     کسے ندیده که دودش برآید از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همی گفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می افروزد ـ و پسر هیزم می آرد ـ و شاگرد آب می کشد ـ فرد

یک دمے دیگر مکن فریاد و شور　　　آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبة الامر طاقت طاق شد. گفتم اے خواجه! اگر هیزم از شاخ طوبیٰ بود و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکان انتظار چندین نبود

قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرای　　　کاخر اے گرسنگان سفرهٔ نان آوردند

بسکه کردند فغان منتظران میگفتند　　　ز تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره باز کردیم گرده هاے نان دیدیم مدور و لطیف. اما هر یک چون کاسهٔ زر خرد و خفیف. از تنگی چند انشتی سطح مجوّد است. و در خستگی حسے از صرح ممرّد. وزن هر یک مقدار درمے. و بر وے نوشته که وزنوا بالقسطاس المستقیم ۔

قطعه

از من بپرس رونق آئین عشرتش　　　آتش از کجا و سفرهٔ تر شنفش از کجا

بر خوان او نفس نزدم از هواے آن　　　کز سفرهٔ نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از غوش نفرت نمودند و دشنام و لعنت افزودند ۔

قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل　　　دور باش از سفرهٔ خوان بخیل

تلخی مرگ است در آتش لئیم　　　لذت زهر است در نان بخیل

حکایت (۱۰) آورده اند که وقتے مستعصم بالله با بعضے از اصحاب

دیوان خود تمدح میفرمود - و ندیم بوی موافقت میکرد - اما وزیر ساکت بود و متبسم از وی روی بگردانید - در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم - خلیفه بخلوت طلبید - وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت مینمود کار او آنست که گفته اند - قطعه

ندیمی گر هوش باشد کسی را دروغ محض باید کرد تصدیق
شما را شاه گر گوید هویداست بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و مزاج گفتن وی التفات نباید کرد - که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و مال نجوید اما وزیر مصلحت ممالک طلب نماید - آن شخص را که امیر المؤمنین امروز بدین کمال فضائل و صفت میفرمودند آن چنان بود - از آنکه صفت کمال در آدمی سخا و کرم است - من او را بلوم و بخل منسوب دانسته ام - هماناکه بعضی از خاصان را ازین حال آگاهی بود - از آن گفت راستی خلیفه را بر رکاکت منسوب کند - وین تحسین او را ازین معنی آگاهی جایز نداشتم - قطعه

پادشه را مدح هر کسی نشاید نمود خاصه کو اندر بلا دلیست چون بارسیا
زانکه مردم را بتر گر هست عیبی نیز هست هر که داند عیب او شکوند مدح شاه

معتصم گفت چه دیدهٔ؟ گفت روزے مرا بدعوت خواند وبعد ازان
خوانسالار را باحضارِ مائده اشارت کرد۔ خوانسالار سفرهٔ کشید وخوان نهاد
ویک کاسهٔ آش آورد ویک مرغ بے سر۔ اوردے بخوانسالار کرد وگفت
سرِ مرغ چه کردی؟ گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم۔ گفت اے
سگ بے حفاظ ندانستهٔ که از همه عضو ہا که در حیوان است نزدیکِ عقل
سر بهتر باشد۔

بیت

کاندرو پنج قوّتِ حس است　　شم و ذوق و سماع ولمس وبصر

امّا چشم فرقِ نور وظلمت والوان الوست۔ امّا گوش استماعِ حروف
واصوات بواسطۂ اصطکاکِ هوا از پردهٔ اوست۔ امّا دهان امتیاز
طعامها از یک دیگر او کند۔ امّا بینی ادراکِ روائحِ طیبه ومنتنه ازو باشد
امّا لامسه که خشک وتر گرم وسرد ولمس ازو توان کرد۔ ودیگر خواصِ اعضا
بسببِ ذوقِ مغزِ سر دماغ را آسوده دارد۔ ودماغ شهوت انگیزد
بهترین غذا ہا چشم خانه است۔ وزبان در فصاحت افزاید وفضلات
لحماتِ خون صالح افزاید۔ اگر خاصیت سر شمارم عاجز شوم وسخن بپایان
نرسد وتو از غایت نادانی سر را حقیر میداری ودر پیش گربه می اندازی
ودرین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند۔ گفت اے خواجه امر
مرغے را چندین حکمت نباشد۔ امّا حاضران را معلوم شد که مقصود این فضولی

جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست - بخواه نه که یک مرغ باشد خواه
سردار و خواه سنے ولو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده - چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد -

حکایت (۴) شیخ حسن بلغاری (رحمة الله علیه) سوال رفت
که چون است؟ که گوسفند در هر سال یکبار و دو بار بیش نتائج نمی دهد -
و هر بار از یکے تا دو بیش نمی زاید و سگ هر سال سه بار می زاید - و هر بار
کمی زاید کم از ده نمی زاید - و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان
را نے - افراد گوسفند چندین مرتبه در شهرها از سگ زیاده است قطعه

گر بجائے گوسفندان سگ کشند
در دو هفته کس نبیند و نشان
چون چنین ست از چه معنی کمتر است
از شمار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکے آنکه همه شب
بخفتند تا بس که پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بگشاید گوسفند برخیزد و شبان را
برانگیزد و بعلت خوردن مشغول گردد - و هر گیاه که رسد ایثار دیگرے
کند - و سگ را بر ضد این دو خصلت بد است - همه شب بیدار باشد
و با غریبان در پے آزار - و چون شفق صبح ظاهر شود بر مثال فتنه گوشته
خسپد - و دیگر آنکه چون مردارے رسد بخیلی کند - و دیگرے را نگذارد
که موافقت نماید - بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین

خصال بد از سنگ برداشت - قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر    نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید    هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت (۵) روزے بخیل متکبرے را گفتم - اگر تو دعوے سخا میکردی - من ترا ارادت آوردمے - گفت چگونه - گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو جمع نشوند - هر که زر را عزیز دارد او دین خود را خوار دارد و برعکس این نیز - تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده - قطعه

کبر و بخل اند ضد همدیگر    بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین که چون تو لئیم    هر دو را جمع می کند باهم

# باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت (۱) آورده اند که کسرای را پسرے بود بسیار خور را همیشه خسته و بیمار بود هیچکس سبب بیماری او نمیدانست - طبیبے حاضر آوردند از زمین هیچ صورتے هیچ سیرتے صافی مزاجے شافی علاجے رنجوران را از دم او آسایشے و مهجوران را از قدم او آرامشے - دست بر نبض او نهاد - دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اکلها

باجتماع علاجش کرد. کسرای پرسید که او را چه دادی که به شد. گفت گرسنگی۔

## مثنوی

اگر صحت جسم خواہی مدام  مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج  کز اخلاط معدہ است سوء المزاج

**حکایت (۲)** بنقل معلوم است که حکمای ہند را عمر دراز است وحکمت زیادہ سبب ظاہر آن کم خوردن ست که یکے از ایشان جسم بقدر بادام معتبرے طعام نیخورد و در ہر سہ روز آن مقدار بکار می برد قطعہ

شنیدہ ام ز حکیمے کہ گر کسے پرسد  ز مردگان کہ چہ چیز است علت مردن
ز صد یکے نبود کین جواب می ندہد  کہ ہست علت مردن طعام پر خوردن

**حکایت (۳)** شنیدہ ام کہ افلاطون حکیم چہار صد سال در خلوت نشست و ہر روز باندازۂ یکدرم طعام خوردے۔ بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد۔

## قطعہ

دیدہ ام در صحائف حکمت  کہ ز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرد است علم موسیقی  از صریر تحرک گردون
از آب و نان شکم را پر کردہ کہ در درون تو یک مسئلہ راہ نیابد۔

**حکایت (۴)** گاو زورے دیدم کہ روزے دہ من طعام میخورد وہشت من خشت پختہ بضرب مشت آرد و خاک میکرد۔ واز مردم و رم

می ستاند. گفتم ای بد نفس دون همت این همه خشت را خاک می کنی۔
و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری
آمده دو مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد و روز دیگر بگریخت. بیت

کسی کو را گدائی گشت پیشه — نیرزدش هیچ کاری خوش نیاید

**حکایت (۵)** شیخ شقیق بلخی (رحمة الله علیه) گفت درویشان
سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز۔ اما آنچه اختیار درویشان ست
راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب۔ و آنچه اختیار
توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب روز حساب۔ **قطعه**

درویش را ز محنت امروز ایمنی ست — از فکر تن ز محنت فردا دل از حساب
برعکس این توانگر مسکین روز حشر — افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

**حکایت** ۔ (۶) درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت
آنکه هیچ نخواهم ۔ **قطعه**

امید عیش مدار از جهان بوقلمون — که هر دمش چو مخنث طبیعتی رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ — همی چو مرد مخنث بدامنت ننگیست

**حکایت** (۷) درویشی را گفتند که از صنائع چه آموختی؟ گفت
آن را که پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است ۔ **قطعه**

هر کرا نسیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه

یک شمرآب ویک بیابان مور      یک درم سنگ ویک جہان شیشہ

**حکایت (۸)** وزدے بطمع نوائے بکلبۂ بینوائے درآمد چیزے نگے

ویارۂ گلیمے کہ فقیر بر خود پیچیدہ بود نیافت - با خود گفت کہ مَالَا یُدْرَکُ

کُلُّہٗ لَا یُتْرَکُ کُلُّہٗ الجرم دیگ را بر داشت و بیرون شد۔ فقیہ

برخاست ومتابعت او کرد وزد و اورا دید کہ فرد اثبالش میرود گفت فقیرا

چہ ارادت داری ؟ گفت ارادۂ کوچ۔ تو دیگ را بر داشتی من گلیم۔ دزد

بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت۔ **قطعہ**

عاقلا ہمنشین سادہ مشو      کز گفتار سادہ بر نخوری

مروائے وزد درسرائے تہی      کہ از دوست پُر بیرون نبری

**حکایت (۹)** در فصل زمستان کہ بہارستان است دزدے

بلانۂ حقیرے کہ خانۂ فقیرے بود درآمد و چندانکہ جستجو کرد۔ غیر از حبۂ کہ حبہ

ارزن نمی ارزید۔ و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد

می لرزید۔ ہیچ نیافت۔ از حرص خویش و قناعت درویش زائد الوصف

شرمسار شد۔ فقیر از انجا کہ خوے درویشان و خصلت ایشان است

برخاست وجبۂ خلقان را بر دوش وے افگند و گفت مرا معذور دار

کہ چیزے جزین دستار لائق نثار ندارم **قطعہ**

چہ غم از بے نوائی آنکس را      کہ کرم باشد و درم نبود

کرم بے درم از آن بہتر — کہ درم باشد و کرم نبود

**حکایت** (۱۰) دزدے بخانۂ درویشے رفت چندانکہ بجست کمتر یافت۔ درویش بیدار بود سر بر داشت کہ من در روز روشن درینجا ہیچ نیابم تو در شب تاریک چہ خواہی یافت۔ **قطعہ**

لافِ طاعت چند و پیری زنی — اے نکردہ در جوانی ہیچ کار

آنچہ را در روز روشن کس نجست — کے توانی جست در شبہاے تار

**حکایت** ۔(۱۱) دوستے گفت مرا نصیحتے کن۔ گفتم اے رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام۔ **مصرعہ**۔

دیگرے گو کہ مرا پند دہد

لیکن بتقلید حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند۔ **قطعہ**

بسیار خویش بگو گر نصیحتے دانی — چو خویشتن نپذیری بگو کہ نپذیرید

بسا طبیب کہ رنجے بکو علاج کند — ولیک خود بہمان درد عاقبت میرد

گفت آن سخن چیست؟ گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خفت تا از اوراقِ معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن باعث کم خفتن و کم گفتن نیز شود۔ چہ در تقلیل طعام قدرت بر فضولِ کلام نماند و دماغ از غلبۂ بخارات موجبِ مزید خوابست ایمن باشد۔ و از فضلیت کم خوردن ہمین بس کہ شیطان بر گرسنہ غالب نشود۔ چہ موسے

(علی نبینا و علیه السلام) از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی ظفر نیست. گفت گرسنه. هم آن حضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخوردم.

قطعه

اگر چو شدی ز حیلهٔ خصم    رو چارهٔ حیله کن بدستور
نی آنکه بحیلهٔ دگر خصم    آن حیله نماید از تو مستور.

و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنهٔ شهوت گردد. قطعه

نفس امارهٔ تو دشمن تست    دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم    لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار    هم بده آن قدر که گردد سیر

سید علیه السلام فرماید. «اَعْدَی عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْكَ» (یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست)

قطعه

توان گریخت بجای ز دشمنان لیکن    چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست    جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

حکایت (۱۲) یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند. و چشم گریان تا آتش دوزخ فرونشاند.

قطعه

ای برادر جامهٔ عوری طلب　　گرد ریدن وار هی وز دوختن
هم بیفشان آب از بحر چشم　　تا امان یابی بحشر از سوختن

حکایت (۱۳) درویشی را پرسیدند که راحت و بنیاد چه دانی؟ گفت در دو چیز۔ اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد۔ دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز آرد۔ گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی۔ گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن اولی تر است از منت مجاعت کشیدن۔

مثنوی

در سرای خویشتن مردن ز جوع　　به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب　　عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضیٰ　　کی ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بندد ز هر سو راه خلق　　از کجا روزیش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میر اجل　　رزقش آید ز آن طرف کاید اجل

حکایت (۱۴) شوریده را گفتند در کجا خسپی۔ گفت هر کجا شب شود۔

قطعه

هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک　　هر کجا کش شب برو آرد ندارد هیچ باک
منعم از بیم بلا کش هست و فکر خانمان　　ایمن و خوش آن بی خانمان کش نیست فکر جز بلا

حکایت (۱۵) ابوذر غفاری را چشم بدرد آمده۔ تا دو حرف خدا

بینش و حقۂ مرجان شد و دو عبہرِ حق نگرش دو لالۂ نعمان۔ قطعہ

چشم چوں شاہباز بربستہ ۔۔۔ تا نہ بیند مگر شمائل شاہ
دیدۂ را کہ کحل مازاغ است ۔۔۔ غالباً زین سخن بود آگاہ

یکے گفتش چرا در معالجۂ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد دردِ بسیار است۔ مثنوی

چو دیدم درون دردِ گرانبار ۔۔۔ دو چشم از ماسوا بستم بیکبار
ہر آنکہ لذتِ آن درد داند ۔۔۔ چہ پروا باشدش از دردِ دیدار

قطعہ

گرت بدست فتد توتیائے چشم بصیرت ۔۔۔ بپوش چشم تمنا ز توتیائے بصارت
اگر بدیدۂ معنی جمال دوست بہ بینی ۔۔۔ نظر بدیدۂ صورت نیفگنی ز حقارت

حکایت (۱۶) دیوجانس کلبی را کہ مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد کہ ترا کبر و مناعت ست و مرا حسد و قناعت تا آنہا با تست نزد من نیائی و تا اینہا با من است پیش تو نیایم۔

قطعہ

درویش قناعت گر و سلطان توانگر ۔۔۔ پیوند نیابند بصد کاسہ سر نیز
ہر کس کہ تند تار طمع پیش و پس خویش ۔۔۔ خود دشمن خویش آمدہ چون کرم بریشم

حکایت (۱۷) سخنے صاحبدلے را دشنام داد۔ میر فت

وشکر میگفت ۔ یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست ؟ گفت آن که
اورا دشنام ندادم ۔

**قطعه**

ظالم ذخیره ایست نکو — که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل — خویشتن زان ذخیره محروم است

**حکایت (۱۸)** وقتے از خانہاے مدائن آتش در گرفت
سلمان جز مصحف وشمشیر چیزے نداشت ہر دو را بر داشت وبیرون
رفت و فرمود سبکساران چنین سفر کنند ۔ **قطعه**

بشہر بند طبیعت اگر سبکساری — فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز
وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است — ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

**حکایت (۱۹)** درویشے را گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت
برفع ضرورت ۔

**قطعه**

محقق است که دنیا مثال مردار است — حرام صرف بر آن شد که بیش خوردا
ولے بحکم شریعت بسالکان طریق — حلال گشته بهنگام نیستی مردار

**حکایت (۲۰)** مگر در کتاب کیمیاے سعادت غزالی دیده باشی
که شخصے ہر ہفته جامه بخیاطے بردے و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردے ۔ خیاط از انجا که اہل حال بود بدانستے و نگفتے تا روزے
خیاط بجاے رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد ۔ دے

بشناخت و با مرد بمنازعت برخاست۔ حالی استاد برسید۔ و صورت
حال بدانست۔ ازان مرد عذر خواست و شاگرد را نهایتی ملامت کرد۔ که
اے جان فرزند! همان بهتر۔ که در تصفیهٔ قلب خود بنقد بکوشی و نظر
از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگارے دراز است که مرا
با این مرد معاملت است و او را با من این معاملت۔ و سخت می ترسم
که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش رد نماید

قطعه

نقد گو پاک باش و گو ناپاک — که من از هر دو پاک شستم دست
چه کند صد هزار گنج گهر — هر کرا یک پشیز همت هست

بارے ترا چه افتاده بود که او نیز دل بر آتش ناصبوری گداختی
و بصیرفیانِ بازار تسلیم که بازارِ خاطرے رضا نه بهند التفات نکردی

قطعه

هیچو خیاط بے وقوف چرا — اے پسر گز نکرده پاره کنی
جهد کن تا مگر بوصلهٔ صبر — هر کجا پاره ایست چاره کنی

جیسا! آن خیاطان کیا نند۔ که سوزنِ نامرادی بر دیدهٔ نفس اماره
فرو کرده و پارهاے دل را با سوزنِ بلا رفو نموده۔ جامهٔ انقباض را
بمقراض اعتراض بریده۔ و پیراهنِ صبر برشتهٔ قناعت دوخته اند

راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر والا سر خویش که اگر چنین دستے داری از آستین بر آر و اگر خود چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن۔ نہ آنکہ بلوم لائحے و ادراک نا ملائمے چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی۔ کہ گوئی تہمتن بخون سیاوش بر خاستہ۔ و بہمن بر سر زال لشکر کشیدہ۔ الا آنکہ چون ارباب زیادت دنیا خشونتے بینی نہانی مدح کن و عیانی قدح۔ در باطن دعا کن و بظاہر نفرین۔ تا بدعا ہدایت یابند و از نفرین نفرت کنند۔ قطعہ

نعل را باز گونہ می بندند ترکتازان چو شب روند براہ
تا بدانکہ کہ روز روشن شد کس نگردد ز رازشان آگاہ

**حکایت (۲۱)** ابوبکر وراق (قدس سرہ) گفتہ است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری۔ و اگر گویند کہ پیشۂ تو چیست؟ گوید تحصیل حرمان گرفتاری۔ قطعہ

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست بگوید شک در اقدار الٰہی
وگر گوید کہ کارت چیست گوید بتحصیل حرمان عمر کاہی

**حکایت (۲۲)** حکیمے را پرسیدند۔ کہ آدمی زادہ کے بخوردن شاید۔ گفت توانگر ہرگاہ کہ گرسنہ شود درویش ہرگہ کہ بیابد۔ قطعہ

بخور چندانکہ شہد خانۂ تن نریزی وکی رو در خرابی

اگر داری بخور گاہے کہ خواہی    وگرنہ باش ہر گاہے کہ یابی

# باب ششم در بے ثباتی دنیا

حکایت (۱) چون اجل موسیٰ و سلیمان (صلوات اللہ علیہما) در رسید شہ این را امان دادند کہ از پاے نشیند و نہ آن را رہا کردند کہ بر پای خیزد۔

مثنوی

ضربتِ مرگ ناگہان باشد    چون کسے را ز وا امان باشد
بشنوی از من اینکہ در قرآن    نشنوی "کل من علیہا فان"

نظم

آنکہ بر اسپ ظفر شاہ قضا میبیدی    این کہ بر مرکب چوبین بجہان میگذرد
در زبان محنت درویش بسر می آید    در قفس دولت سلطان زبان میگذرد

قطعہ

چون عاقبت نیست و سر انجامین بن است    خواہی بہ اہانت رو و خواہی بہ تنعم
گر دیدہ اگر مفلس و گر خواجہ اگر شاہ    بر کس ملک الموت نکر داست ترحم

حکایت (۲) آوردہ اند کہ ہارون رشید روزے قدح آب در دست داشت خواست کہ بیاشامد۔ ابن سماک گفت پیش از

خود نفس اگر اجازت باشد کلمهٔ بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگو
گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم پادشاهی
بتو فروشند چه کنی گفت بضرورت بخرم۔ قطعه

مرد کز تشنگی بخواهد مرد ۔ شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید ۔ سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیاشامی۔ نعوذ باللہ اگر در گلو گیرد بیک نیم پادشاهی
اگر بیرون فرود۔ چه کنی گفت بضرورت بدهم۔ قطعه

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را ۔ که قدر قیمت آن جرعه آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم ۔ که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت (۳۹) آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد
او را متفکر دید۔ گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا
میکنم۔ گفت ترا این فانی باید کرد۔ اگر جهان را وفا بودے هرگز این
پادشاهی بتو نرسیدے۔ قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکے ۔ این جهان بنیاد محکم داشتے
گفت بهلول اے امیر المومنین ۔ گر چنین بودے هم آدم داشتے

حکایت (۴۰) آورده اند که نابینائے بود در ریز۔ که دریوزه گری
کردے و گرد در ها گشتے۔ کودکے داشت که عصائے دستے می کشید

بعد از مدتے کاروانے از یزد در رسید۔ چنانکہ امیر کاروان صد ہزار دینار داد۔ کہ بار من بکشایند۔ پرسیدم کہ این امیر کاروان کیست؟ گفتند پسر فلان نانبائے یزدی است۔

حکایت (۵) وقتے در شہر کرمان بر در مدرسۂ ترکان بودم ناگاہ بزرگے با کوکبہ و تجمل بگذشت۔ بعد از ساعتے فقیرے جامۂ کہن بر سر دست پیش من داشت۔ درمے چند بوے دادم۔ پیرے حاضر بود بگریست موجب پرسیدم۔ گفت آن بزرگ پسر گدائے بود۔ و این فقیر از دختر بزرگے۔ بر انقلاب احوال جہان میگریم۔ قطعہ

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفترے
نام محتشم بنوشت و نام مخفی می سترد

چون نظر کردم بدفتر یادشاہے میلانوشت
پادشاہی الفرزندے گدائے می

حکایت (۶) آوردہ اند کہ اسکندر روزے ایر بیست طالیہ در رکاب نہادہ بکپاسے در زمین بود۔ کہ متفکر شد۔ ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست؟ اسکندر گفت اندیشہ میکنم کہ عرصۂ عالم مجال ندارد۔ و بدان نمی ارزد کہ بران کوشش کنم۔ قطعہ

ملک عالم گر اسے آن نکند
کہ بہرش قدم برنجانی

شرق و غربش بدان نمی ارزد
کہ بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی کہ چنین است سعی از برائے عالمے کن کہ ارزد

آن سبب غایت و عشرت آن بے نہایت است۔ کمالات ابدی و اصل و سعادات سرمدی حاصل۔ اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت تن و تہذیب اخلاق و تحصیل علوم تحقیقی و این جملہ مقدور بنی آدم است۔ فرد

تن بدوح گردد ار تو بکوشی بمعرفت    روح تو تن شود چو بجہلش بپروری

حکایت (۷۵) روزے بہلول نشستہ بود چند کلہ سرے در پیش نہادہ۔ ہارون رشید بوے پرسید کہ این کلہ ہا چیست و گفت کلۂ پدر من و کلۂ پدر تو میان ایشان فرق میجویم۔ قطعہ

برداشتم دو کلۂ پوسیدہ از خاک    گفتم کہ فرق باشد ہر دم میان شان
دیدم میان ہر دو بوقت حیات فرق    بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نکتہ۔ آدمی تا در طلب دنیا نیست از ہمہ آزاد است چنانکہ کبوترے کہ طمع دانہ ندارد و فارغ از جور دام صیاد است۔ مثنوی

آدمی را کہ میل دنیا نیست    با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا ہوائے دانہ نشد    تیر صیاد را نشانہ نشد

حکایت (۷۶) ہارون خلیفہ چون بطوس رسید در آن روز کہ وفات میکرد بر بالا رفت و مردم را بخواند و بترتیب بنشاند و روے بدیشان کرد و گفت ہر بالائے را پستی در عقب است۔ قطعہ

هرکه زاد از مادر اندر عز و ناز     می بیاید در غم و اندوه مرد
هرکه جرعه از خم دنیا بخورد     بایدازپے خوردنش صد جام درد

گفت مرا چون در خاک نهید بگوئید که اے عزیز برخواری او رحم کن واے بے نیاز! بر نیازاو ببخشاے - پس بفرمود تا بساط شد بر و انداختند و روے بر خاک نهاد و گفت یَا مَنْ لَا يَزَالُ مُلْكُهٗ اِرْحَمْ لِمَنْ قَدْ زَالَ مُلْكُهٗ -

**فرد**

اے مالکے کہ ملک ترا نیست انتقال     رحمت کنی برآنکہ بروملک شد زوال

این بگفت و جان بداد -

# باب ہفتم در تہذیب اخلاق

## فضائل

### (۱) در آداب نفس

قطعہ

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی ست　　ہیچ کس نیست از کسے بہتر
ادبِ علم بہتر از ہمہ چیز　　ادبِ نفس شد ازان بہتر

بدانکہ ادب دو قسم است یکے با حق کہ امتثالِ اوامر و اجتنابِ نواہی است بلکہ ترکِ اغراضِ نفس کردن، و گردِ مکروہ ناگشتن کہ آن را تقوی گویند۔ و آن سببِ کرامتِ بنی آدم است دوم با خلق کہ حسنِ معاش و لطفِ استعاش است کہ گفتہ اند۔

مثنوی

امرِ حق را بزرگ باید داشت　　خویشتن را ز جملہ کم پنداشت

هر که این هر دو ورا باد اندر ذات — آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو خلوه است بری — دیو سار است نام او نه پری

**حکایت** (۲) آورده اند که شخصے مادرے از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد۔ مادر در خواب رفته بود۔ فرزند برپائے ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم۔ بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد۔ **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالے — آن کن که رضای مادر انست
با مادر خود ادب نگهدار — زیرا که رضائے مادر انست
جنت که سرای جاودانی است — زیر کف پای مادر انست
خواهی که رضای حق بجوئی — آن کن که رضای مادر انست

## رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود — خیرات و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت — گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

**حکایت** (۳) نظام الملک وزیر را بمال خطیر مصادره کردند۔ هیچ عقوبتے از وے حاصل نمی شد۔ حکیمے گفت او را بمصاحبت جاهلے او بے عقوبت کنید۔ صاحب را حبس کردند بمصاحبت جوانے نادانے

غافلے لایعقلے کہ گوئی ببسک عقل کاہ ارزن بود - و در گران جانی کوہ زوزن
نہ در خزانۂ خیالش از حاصل علم چیزے - ونہ در بطانۂ وہمش از نقد فکر
پشیزے -

قطعہ

زین گران جانی کہ بگریزد ہمے — از برائے صحبتش دیو لعین
بر نسجد جسم او میزان چرخ — بر نتابد جرم او گاو زمین
اقتلوہم بالقیضو آسان تراست — از رہِ عقل از قران یا این قرین

مزاج نازک او از امتزاج نا جنس ملول شد وانچہ میخواستند اشفاق
آن قبول کرد -

حکایت (۹۸) آوردہ اند کہ نوشیروان عادل بر بام قصر خود
بود - پیر زنے را دید بکوزۂ شکستہ وضوی ساخت - ہر چند میخواست
کہ کوزہ راست بنہند - می افتاد و آب میریخت - نوشیروان بگریست
وگفت رعایائے من چنان شکستہ وتنگدست اند کہ بکوزۂ درست
دست رس ندارند - وتحقیقت درویش را این مقدار بس است -

قطعہ

قانع شدیم گرچہ ز دنیا نصیب ما — جز کوزۂ شکستہ وجز نان پارہ نیست
این ہم زبہر آنکہ ز آبے و لقمۂ — بیچارہ را بزندگی خویش چارہ نیست

کس فرستادو پیرزن را بحضور حکیم را نخواند و حال وے بگفت - گفت اے

بادشاه چه صواب می بیند. گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم. گفت راے بادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود. بادشاه پنداشت که اورا منع میکند. گفت این حدیث لائق همت تو نیست. گفت من میگویم که تو اورا بانعام تخصیص مکن که داند بادشاه را اطلاع هست بر حال زنان. بفرماے تا چهل آفتابه و طشت زرین بدر ولیتا سے که در حوالی اند بدهند. تا بدانند که احسانِ بادشاه عام است. و خجل نشود. قطعه

همت بلند کن که زبے همتی کسے ... قدر رفیع و منصب عالی نیافت
بهره نیافتست ز همت کسے که او ... دریافت که همت معالی نیافتست

حکایت (۵) سلمان فارسی بر لشکرے امیر بود در میان فقرا چنان فقیر بود که وقتے خربندهٔ بوے رسید. گفت این توبرهٔ کاه را بردار و بلشکرگاه سلیمان رض بر. سلمان رض برداشت. چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیر است. بترسید و در قدم افتاد. سلمان گفت این کار را از براے خود کردم بسه وجه نه از براے تو هیچ اندیشه مدار. اول آنکه تکبر از من دفع شود. دوم آنکه دل تو خوش شود. سوم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم. مثنوی

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر ... که ما گوسفندیم و چوپان امیر

گر از گرگ ظلمے رود بر رمہ　　گر از غیر چوپان بود مظلمہ

**حکایت** (۷۶) عبداللہ گیلانی زورقی فاضلے عظیم بودہ است فضل وے در اُمتے مذکور است و ادب او در بیشہ مشہور سلطان محمود غازی (نور اللہ مرقدہٗ) او را بادیبی فرزندانِ خود آورد - و ادیب فرزندان سلطان را چون خوانِ کریمان بر پاے داشتے و چون سفرۂ بخیلان لب و دہان بستے یکے کوزہ بدست گرفتے و دیگرے دستار -

**قطعہ**

ز روے قدر عالم بیش از آنست　　کہ قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز ہنر جائی رسیداست　　کہ کمتر خادمش مخدوم گردد

روزے فرزندان نزدیک سلطان رفتند و گفتند کہ استاد با ما چہ خواری میکند - سلطان پیغام داد کہ فرزندانِ من شاگردانِ تو اند نہ خادمان - خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است و از دین و دیانت مہجور - عبداللہ گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستادہ تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنید - اگر این شکایت کردہ اند بکرم جزادہ و اگر دیگرے بتعیرش سزا -

**قطعہ**

گر پسر شکر گوید از استاد　　نہ ادیب است بلکہ ہست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان　　کہ نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتے
که بمنصب سلطنت رسند و برمائدۂ نعم نشینند قدر بر پاے
استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرور ابغور کار ہا سازند قطعہ

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت — کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با ہمہ مردم بسویت — گاہے که نداند ملک احوال حواشی

حکایت (۵) وقتے ہارون رشید خوابے دید که عقد مروارید
دندان در درج دہان او منشفق شده و رشتۂ پروین سنان چون
بنات النعش متفرق گشته۔ معبرے را بخواند که تعبیر کن۔ گفت ہمہ
خویشان تو در پیش تو بمیرند۔ ہارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود۔
تا مجموع دندانہاے معبر را بر کشیدند۔ قطعہ

با بزرگان سخن بحرمت گوئی — تا ترا جاه و حرمت افزاید
گرچہ با پادشاه راست باید گفت — لیک ہر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عزو دولت
و خلافت بیش از اقرباے خود زندگانی یابد۔ امیر المومنین را خوش آمد
ہزار دینار بوے داد و گفت۔ این ہمان معنی دارد لیکن بتہذیب
ادب آراستہ آمد۔

قطعہ

سخن را دو رو بیست در جملہ حال — یکے روی خوب دگر روی زشت

ازان روی زشتش بدوزخ برند — وزین روی خوبش بسوی بهشت

# (۲) فضیلت علم

## (۱) مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار — نباشد چو بی دانشی هیچ عار
خدا گفت بی دانشان را مثل — بقرآن کالانعام بل هم اضل

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک است. هر کرا هر دو هست حکمتے تمام دارد. و طعام بے نمک را چه توان کرد. بیت

عمل بے علم نا مضبوط باشد — همیشه شرط با مشروط باشد

حکایت (۲) لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرهٔ آن یابی. قطعه

بسیاری علم فائده نیست — هرگاه که در عمل نیاری
چون پر نکشی بروی دشمن — بیکار هزار تیغ داری

حکایت (۳) آورده اند که یکے از ملوک ماضی را پسرے شایسته بود. او را بغایت دوست میداشت. روزے با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد. تا بدان تحریض کنند. همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایهٔ و لطیف تر سرمایهٔ نیست. از آنکه عقل از همه

چیز بہ و علم از وی بہتر کہ عقل بے علم آلا لیست بے عمل ۔ و خرد بے دانش پیرایۂ است معطل۔

قطعہ

بے آفتاب علم ندارد خرد صفا | این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذرۂ فروغ | در خانۂ دلے کہ نہ از علم روشن است

ملکزادہ را بطلب علم فرستاد ۔ باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکہ استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است ۔ روزے با جمع طالبعلمان ببازار بگذشت ۔ امتحان را پیش بقالے رفت ۔ گفت دستۂ تره بمن دہ تا ترا مسئلہ تعلیم کنم ۔ بقال گفت تره با مسئلہ نفروشم زر بیار ۔

قطعہ

نمی خرزد بدستۂ تره | پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت بہ پیش دانا بر | گاؤ خر را بیار کاہ و سبوس
دانش خویشتن مکن ضائع | نزد نادان بہرزۂ و افسوس

بے نماز شام پسر متغیر بخانہ آمد ۔ ملک پرسید ۔ کہ سبب تغیر چیست ؟ گفت راسے وزرا خطا افتادہ کہ بہتر سے اشارت کردند کہ بدستۂ تره نمی خرند ۔ ملک را معلوم شد کہ چہ بودہ است ۔ روز دیگر جواہر نفیس قیمتی بوسے داد کہ پیش بقال بر ۔ او گفت تره را زر باید نہ بمسئلہ فروشم نہ بمہرہ ۔ جواب پیش پدر برد ۔ گفت پیش جوہری بر ۔ پسر و

ارده هزار دینار قیمت کرد۔ ملکزاده را معلوم شد کہ گہر گران بہاے علم را ہر کس قدر و قیمت نداند۔ رُباعی

گر قیمتِ علم خواہی از دانا پرس      وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چہ شناسد کہ چہ جوہر داری      قدرِ گہرِ گران بہا از ما پرس

# (۳) صحبتِ اخیار

حکایت (۱) مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادت ابدی ست و راه نمای دولت سرمدی۔ مثنوی

مهر پاکان درمیانِ جان نشان      دل مده الا بمهر سرخوشان
تا ز خندان باغ را خندان کند      صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خاره و گر مرمر بود      چون بصاحبدل رسد گوهر بود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکم بے مشورتِ ایشان نکردندے۔ و ازین جهت که بنائے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند۔ مملکتِ ایشان چهار هزار سال و کسرے درگذشت۔ و سلطان سنجر ماضی (رحمة الله علیه) حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندے۔ و خلفاے عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان

مبتنی بر کلام اہل علم و ورع بود۔ و در خلافت نامۂ الٰہی مذکور است
که پادشاه عیسے راتوان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق
حکمت بود۔ پس لازم است خداوند قدرت کامله را متصف شدن
بحکمت بالغه۔ و این اتصاف برین وجه دست دهد۔ که چگونگی تدبیر و
تصرف درین جہان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد۔ و همین تدبیر
او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان
و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود۔

## نظم

همنشینے که لطیف و کامل است — راحت روحست و آرام دلست
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست — صحبتش مانند زہر قاتل است

## حکایت (۲)

در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطار است که اگرچه
از عطر خود چیزے بتو ندہد بارے از رائحۂ او بہره مند گردی۔ و مثل
قرین بد مانند کورۂ آہنگر است که اگر با آتش آن نسوزی اما از دود دود
بخار آن متاذی شوی۔

## مثنوی

درگذر از کورۂ آہنگران — کاتش و دودے رسد از ہر کران
رو بر عطار که پہلوے او — جامه معطر شود از بوے او

# (۱۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت (۱) چنانچه میل صحبت اخیار و ابرار واجب است اجتناب
و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم است چه صحبت به حسب خاصیت
مؤثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی حصول می پیوندد
از اختلاط بابدان نتائج ناملائم ظهور می یابد صحبت نیکان سبب
مزید دولت است و مخالطت بدان موجب ملالت و ندامت قطعه

با دولتیان نشین که خارے — در صحبت گل نشو و بهارے
با هرکه مقبل است بنشین — کز سرگشت کام شیرین

حکایت (۲) بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک
چون گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحیح صحبت ایشان
در وے بدشواری اثر کند و علت وے در ایشان بآسانی موثر باشد

قطعه

در طائفه بدی یک تن — تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع — ناپاک کند هزار من آب

حکایت (۳) بزرگے گفته است که حریف بد با نیک همچو
آب و روغن است اگرچه اجزائے را بر روغن کنند بآسانی نپیوندد

و روشنائی دہد۔ و اگر قطرۂ آب چکانی تیرہ سوزد۔ و فریاد کند۔

قطعہ

صحبت بد میانۂ نیکان — شورش و فتنہ و فغان دارد
سگِ دیوانہ گرچہ می نگزد — بوسے او مرد را زیان دارد

# (۵) خاموشی

**حکایت** داہم آوردہ اند۔ کہ سہ بادشاہ در مجلس نوشیروان حاضر شدند۔ قیصر روم و خاقانِ چین و راے ہند۔ نوشیروان فرمود۔ کہ بسے فکر نباید کرد تا چنین مجمعے دست دہد۔ بباید تا ہر یک سخنے بگوئیم کہ سخن پادشاہان پادشاہِ سخنان بباشد۔ و دریغ بود کہ این اجتماع متفرق انجامد و از ما اثرے بر صفحۂ روزگار یادگار نماند۔ فرد

درین سراے کہن خوبی کن و خوش نہ نشین — کہ بہتر از سخنِ خوب یادگارے نیست

ایشان اشارت بکسری کردند کہ اول شما افتتاح فرمائید۔ نوشیروان از درجِ فکر جوہر آبدار و گوہر شاہوار بر طبقِ بیان نہاد و گفت ہرگز بر سخن ناگفتہ پشیمان نبودہ ام و بر بعضے سخنان کہ گفتہ شد بسیار ندامت خوردہ ام۔ قیصر روم در خزانۂ خیال نظر فرمود۔ و این نقد تمام عیار نثار مجلس شہریار نمود۔ کہ آنچہ نگفتم توانستم کہ بگویم و آنچہ گفتم بر آن قادر نبودم

یعنی ہر تیرِ سخن کہ از شست بیان جدا نشدہ است قدرت آن دارم کہ ہرگاہ خواہم بہدف رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقانِ چین نافۂ سخن بیان بکشاد و برائحہ این شمامہ مشامِ عطارِ مجلس سلطنت را معطر ساخت کہ چون سخن میگویم او زیر دست من است و من برو غالبم و چون گفتہ شد من زیر دستِ اویم و او زبر دست من است و برو چیرہ نتوانم شد۔ یعنی تا عروس سخن در پس پردۂ فکر تست مشاطۂ مشیت را اختیار باقی است۔ اگر خواہد بر سر نطقش جلوہ دہد۔ و اگر خواہد در نقاب عدمش بدارد۔ اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پردہ از جمال برداشت۔ دیگر بخلوتخانۂ خفا نتوان فرستاد۔ و رای ہند از ریاض گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلچیدہ بنزہتگاہِ فصاحت آورد کہ ہر کلمہ کہ بگفتن درمی آید یا بر نہج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عہدۂ آن سخن می ماند۔ تا از عہدہ بیرون تواند آمد یا نے۔ اگر خطاست ہیچ فائدہ ندارد۔ پس در ہر دو حال خاموشی اولی است۔

## قطعہ

بہ پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکہ با عقل و ہوشی
زہر دم چہ بہتر بہر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفتہ اند۔ خموشی بہ از سخن بدست و سخن نیک

به از خموشی است

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش ندیدم به ز خاموشی خصالے
نگویم لب به بند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامے را مقالے

حکایت (۳) وقتے ابلہے بر آشفت و بیموجب چندان سقط گفت دشنام داد که خود ملول شده یکنجے خاموش نشست۔ قطعه

هر وقت که خر برآورد بانگ وز نعرهٔ او بدرد گوش
فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرک از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملامتم کرد چرا در جواب او هیچ نگفتی۔ گفتم پاس حرمت دوستان دارم۔ چه ابلہے که بے سابقهٔ خصومت دشنام گوید برو دشنام سیلی زند۔ و برو سیلی چوب سنگ و کلوخ کوب۔ تا هنگامه بزرگ شود۔ و مجرب است که دعوای کن اگر از یک طرف بطلہ خورد میانجی از دو طرف۔ پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها برنجند۔ قطعه

چو دشنامے شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جان آفرین باشد ز داور
خرے را چون بزیر دم قلد خار شود محکم ترا از برجستن خر

و همانا حق سبحانهٔ تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش آید و از گوش دیگر بیرون شود

والا اگر گفتار ہر یک در گوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شدے وہر جاہلے عاقل ـ

قطعہ

کلام عاقل و جاہل بگوش یکدیگر
چونیک بنگری از روی تجربت باد است

ہمیں ببلغ نشالند بلبلان از زاغ
کہ زاغ نیز ہم از بلبلان لقیاد است

# (۶) کتمان اسرار

**حکایت** (۱) یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با کہ گویم کہ آن را نیک نگاہ دارد و فاش نکند۔ جواب داد کہ ہر سرے کہ ترا با آن کار است خود نگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را کہ آن در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید۔ بیت

چون تو نتوانی کشیدن بار خود
بار اگر نکشد مرنج از یار خود

**حکایت** (۲) آوردہ اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود بایکے درمیان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ۔ ناگاہ آن سر از وے سر بر زدہ بگوش اسکندر رسید۔ اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کند چیست؟ حکیم گفت روشن از ین افرمائے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے درمیان نہادم وا و افشا کردو من از و رنجیدہ ام و میخواہم کہ او را بسزا و جزاے او رسانم

حاکم گفت ای ملک باز و مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود
افشا کرده با آنکه سر تو همه بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن
بار نکند بعید نباشد

قطعه

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی کردی و دیدن ختم از پیر خرد
گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

## (۴) وفای عهد

(۱) فرد

چو عهد کردهٔ مردانه در وفا میکوش
که نقض عهد ز مردان بسی موافق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راه ننمائی
که دستگیر شود گر تو ام ببخشائی
وگر نه فضل کند چارهٔ من مسکین
زهی خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت (۲) در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود گناهی کرد - خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دیگر بار از تو این گناه در وجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم - گفت عهد کردم که نکنم - بار دیگر آن گناه کرد -

شعر

عهد کردیم و بار بشکستیم
چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عہد کرد و ثابت۔ و باز پس آن گناہ رفت۔ کرت سوم
فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست۔ قطعہ

تا کے اے سست عہد پیمان گر تو پیمان و عہد می شکنی
اگر این بار بشکنی ہمدم پیش لاف محبتم چہ زنی

آصف بصحرا رفت و سر برہنہ کرد و روے بقبلہ آورد و گفت خداوندا
اگر نفس و ہواے شیطان این ست توبہ از من شکستہ درست شاید۔
خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت و احسان
این است ہیچ گناہ گناہگار را نشاید نومید شدن۔ قطعہ

اگر ہزار کرت بشکنی مروت و عہد بیا بیا کہ ہمان مونس و وفادارم
بسست عہدی تو ترک دوستی نکنم بہ بیوفائی تو در حیات نگذارم

حکایت (۳۳) پادشاہے در کشتی نشستہ بود ناگاہ انگشتری
کہ بہاے او خراج عالمے بود از دست وے در آب افتاد۔ عہد کرد کہ
ہر کہ انگشتری را بمن رساند ہر چہ خواہد بدہم۔ ملاحان کہ آب آشنا بودند
بحث آوردند۔ درویشے ماہیے بخرید انگشتری در شکم ماہی یافت۔ شعر

کلید گنج مقادیر در خزانہ اوست بزور بازوے تدبیر کرد نتوانم

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود چہ میخواہی گفت
آنکہ بسبب عہد یکہ ملک کردہ است۔ بباید کہ بخدرہ بارگاہ عصمت را در عقد

من درآورد۔ ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم۔ با وزیران
مشورت کرد۔ گفتند درویش را سودای فاسد گرفته۔ اگر هزار دینار بوی
دهید از سر این حکایت درگذرد۔ ملک گفت عبارتی که از خلف وعده
بذیل هست بازگردد از تحمل سخن ازدواج با حیثیت زیادت است
هرکه بامداد پیش آید با وی مشاورت کنم۔ اتفاقا دیوانهٔ در ملاقات
افتاد صورت حال بگفت۔ دیوانه گفت اگر با کسی که عهد کردهٔ ترا احتیاج
هست بوعدهٔ خود وفا کن والا تو دانی۔ ملک را این سخن موثر افتاد
بعهد وفا کرد۔

**حکایت (۴)** در حکایات الصالحین آمده که خواجهٔ غلامی داشت
پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری
خلاص شود این غلام را آزاد کند۔ حق سبحانهٗ او را شفا داد او۔ خواجه دل در
غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو طبیب
را بیار تا مرا علاج کند۔ غلام بیرون رفت و درآمد خواجه گفت طبیب کو
غلام گفت طبیب می گوید که او مخالفت من میکند و بدان چه می گوید
وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم۔ خواجه متنبه شد و گفت ای غلام
طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم۔ و از نقض عهد توبه کردم و بعد
ازین مصرعه گر سر برود از سر پیمان نروم۔ غلام گفت ای خواجه

طبیب میگوید اگر تو صفت وفاپیش آری با نیز شربت شفا ارزانی داریم
خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت

اگر بعیب محبت وفا کنی با حق — ز دوسے لطف و کرامت ہزار کنی باو

حکایت (۵) آورده اند که پادشاہے راشتے صعب پیش آمد
عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بمراد بخواهد من لباس زہد تقد یکه در خزانه دارم
بفقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه مهم او بمرادی وخوبی کفایت
کرد۔ بادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود
تا نقود خزانه را حساب کنند۔ بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد۔ امرا و ارکان
دولت گفتند اے ملک این مقدار مال بدر ویشان نشاید داد۔
که لشکر بے برگ و نوا مانند۔ بادشاه گفت که من عهد کرده ام که
اینهمه مال باهل استحقاق رسانم۔ ارکان دولت گفتند که علما را بپرسید که
بزبان ملوک بحکم "والعاملین علیها" از جمله اهل استحقاق اند۔ ملک
درین قضیه متحیر شد۔ بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد۔ فرمود
که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم۔ دیوانه را آواز
دادند۔ ملک گفت اے دیوانه من عهدے و شرطے با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بساز و هر نقدے که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت
شد۔ مال و نقد بسیار است امرا با تفاق آن راضی نمی شوند۔ وعلما سپاهیان را

استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی؟ دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال بدر ویشان و هم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی
گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم. گفت پس
به بهانهٔ که در خاطر گذرانیدهٔ بیکی از آنها گفت ای دیوانه مال
بیچاره است و سپاهی بی برگ و نوا. دیوانه روی از آن کس برتافت و
گفت ای ملک تو دیگر آن کس که نذر و عهد با او کردهٔ کار داری یا نه
اگر دیگر بار با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج
او نخواهی شد هر چه خواهی بکن. پادشاه بگریست و فرمود همه اموال را
بر فقرا و مساکین قسمت کردند. نظم

چو محتاج خواهی شد آخر بدو ... مکن تاب از و فاداری خویش رو
کسانی که فرمانبر گشته اند ... بکرم زحسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشاهی است ... غم عهد خوردن ز کار آگهی است

حکایت (۹) آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان
منذر می بود نعمان او را ایام پدرش نزد خود تربیت می فرمود. روزی
در شکار قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او در رسیده هر طرف می گریخت
و بهرام از عقب او میتاخت. هوا گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته
بکنار قبیله رسیده و بخیمهٔ اعرابی قبیصه نام در آمد. اعرابی او را بگرفت

و در پشتِ بهرام پیوست و متعاقب او بهرام بار خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره
زد که ای صاحب خانه شکارِ من اینجا آمده بیرون آر. قبیصه ندانست که
کیست؟ گفت ای سوارِ زیبا روی مروت نباشد که جانوری که
پناه بمن آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد. بهرام درشتی
آغاز کرد. قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری به سینهٔ
من نزنی و مرا نکشی دست تعرض تو بگردن این آهو نرسد. و آن دم که مرا
بکشی مردم قبیلهٔ من ترا زنده نگذارند چه رسد که آهو بخواهند گذاشت. بجان
خود رحم کن و از سر این آهو درگذر. و اگر توقع داری این اسپ تازی
نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا تو را دهم سوار شو و او را
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد. بهرام را این حمایت خوش آمد
و با اسپ او التفات ننموده عنان بگردانید و بموکب خود پیوست. و آن روز
که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و حلقهٔ طوق فرمان او در گردن
اطاعت افگندند. بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد. و او را در عرب
مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زنهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان

نظم

کسی را که آری بزنهار خویش — نگهدار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت از او وا مگیر — بمردانگی کار از او در پذیر

یکے قطرہ آرد پدر پادشاہ — زصدرِ صدف سازدش تکیہ گاہ
بصد تربیت نامدارش کند — یکے گوہرِ شاہوارش کند

# رذائل

## (۱) حسد

### حکایت (۱) مثنوی

عشق و حسد اند وہر دو آتش — کافروختہ میشوند خوش خوش
آن خانۂ جسم و جان بسوزد — وین خشک و تر جہان بسوزد

آوردہ اند کہ اول کسیکہ از فرزندانِ آدم حسد ورزید قابیل بود کہ با ہابیل بجہت تزویج خواہر خصومت کرد۔ عاقبۃ الامر چارہ ندید جز آنکہ برادر را بکشت و اول خونِ ناحق در جہان این بود کہ او کرد و نمیدانست کہ باو چہ تیہ کند۔ و را بر سر نہادہ گردِ جہان میگردید۔ تا آخر کلاغے را دید کہ دیگرے را کشتہ بود و دفن میکرد۔ دفن کردن از وی تعلیم گرفت آدم را این مصیبت بنہایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد۔ تا مردود و حسرت گشت۔

**قطعہ**

خدایا حاسدم را توبہ دہ — اگر توبہ نخواہد کرد مرگے
نخواہد بود مسکین را نوائے — بدین تقدیر مرگش ہست برگے

حکایت (۲) وقتے شخصے نزدیک معتصم رقعہ نوشت کہ فلان
کس از لشکریان وفات کردہ است وازوے امیا لقے باندہ و طفلے
خرد دارد اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسمے ازان بخزانہ رساند تا لشکر
معمور گردد ۔ معتصم بر پشت رقعہ نوشت بمعنی آنست ۔ قطعہ

آن پدر مستحق غفران باد
مال او را پناہ یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدائے
وان مقلد قرین خذلان باد

ازین سخن ہم دیانت و ہم مروت معلوم می شود ۔ و ارباب حکم را تنبیہ است
کہ مال خاصۂ ازان یتیم است باید کہ گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق
مسکینان بدیشان سپارند و خود را دران حقہ ندانند و سخن غمازان و
ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند ۔ کہ گفتہ اند ۔ قطعہ

حدیث ظالم و نمام مشنو
اگر در خاطرت میل صوابست
ملک را نیست این معنی محقق
کہ ملک از غمز غمازان خرابست

حکایت (۳) آوردہ اند کہ سیف الدولہ پادشاہ عراق بود حاجبے
داشت مقرب الحضرت و زیر را ازوے حسد می آمد ۔ روزے بخدمت
ملک عرضداشت کرد کہ حاجب ملک را بعیب بخمر نسبت می کند و
ملک این عیب را بغایت و شین میداشت ازین سخن خشمگین شد و او
مسیرے بر نفس و سے مؤثر فکر میکرد ۔ کہ با حاجب را بچہ تاویل در عذاب

افگند - تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وے برفت - قطعه

بزرگان از همه خلقان دیگر　　حدیث کس محقر تر نوشتند
شنیدستی که در افواه گویند　　که در مستی بزرگان جمله کوشند

تا شبے وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت با مداد در
بحضرت شهریار کرد - ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوے حکایتے بگوید
حاجب آستین بر دہان نهاد تا بوے سیر بمشام ملک نرسد ملک را
حکایت وزیر تصدیق افتاد - فرد

گمانے که شد با قرینه قرینت　　نزد همه عاقلان شد یقین

حالے کاغذے با خزینه دار نوشت که خلعتے بدارنده خط دہد - و در آخر نوشت
که بلا توقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد -
بگمان آنکه تشریف است تعجیل نمود - در راه وزیر بوے رسید
صورت حال با وے بگفت - وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار گوید
که تشریف در توقف دارد - گفت کاغذ ده تا از بهر تو تحصیل کنم
حاجب کاغذ بوزیر داد - وزیر بدست خزینه دار داد - چون کاغذ ملک
بکشاد توقف نکرد و تیغ برکشید - وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ
از بهر حاجب نوشته اند - خزینه دار نشنید و سر وزیر ببرید - روز دیگر که حاجب
نزد ملک آمد ملک از آن تعجب کرد و حال پرسید - صورت حال بگفت - ملک

ماجرا پیدا کرد و حاجب تزویر وزیر ہویدا ـ حاجب را وزارت بخشید
و در کارہا صبر و تأنی گزید ـ قطعه

بجمله حال تأنی و فکر باید کرد    علی الخصوص بزرگان و بادشاہان را
باشکار و نہان خون کس نباید ریخت    کہ تا الیقین نکنند آشکار و نہان را

حکایت (۴) برادران یوسف کہ از حسد در چاہ انداختند
و نیز پدر را ہم قلب افسردہ ساختند و بندہا ساختند و پیراہن پدر و بخون
آلودہ کردند ـ و پیش پدر گفتند کہ گرگش بخورد ـ این ہمہ چنان
بود کہ گریستن مکّارہ ـ قوله تعالیٰ وَجَآءُوٓا اَبَاهُمْ عِشَآءً یَّبْكُوْنَ ط

حکایت (۵) وقتے در مقصورۂ ہرات وعظی گفتم ـ در بیان
این معنی عبارت رفت ـ پیرے برخاست و گفت چرا شبانگاہ آمدند
گفتم تا کسے آب چشم ایشان نہ بیند ـ مثنوی

گریہ در شب عظیم آسان است    کہ ہمیں بانگ و شور و افغان ہست
آستینے ہمیں نہند بر رو    کس نمی بیند آب دیدۂ او

بزرگے گفتہ است تا معنی این آیت دانستم مرا بر گریۂ ہیچ کس اعتماد
نماند و نسبتہا ـ قطعه

بسکہ پیش حاکم آید داد خواہ    کہ کمتی اہل بیداد سے بود
گریۂ ظاہر ندارد اعتبار    اے بسا گریہ کہ از شادی بود

حکیمے گفتہ است - کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق است
کہ اشک مصیبت زدہ شور است - بخلاف شادمانی - **فرد**

اشک شور انگیز چون شیرین بود     زانکہ اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرۂ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت
و اعزاز -

## (۳) غمازی و نمامی

**حکایت** (۱) آوردہ اند کہ یکے از خواجگان اصفہان غلامے را
میخرید فروشندہ گفت غلام من عیبے دارد کہ سخن چین است - خواجہ
گفت سخن چین غلام چہ خواہد بود - او را بخرید - چون روزے چند
برآمد - این غلام کدبانو را گفت خواجہ ترا دوست نمیدارد - و زنے
دیگر خواہد خواست - کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد - غلام دید
کہ سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانہ رسید - گفت میخواہی
کہ ترا دوست دارد - گفت آرے میخواہم - غلام گفت من طلسمے میدانم
و افسونے جہت محبت یاد دارم - چون خواجہ بخسپد استرۂ تیز بردار و از
موہائے کہ زیر محاسن اوست قدرے بدست آر و بمن دہ تا افسون
کنم و محبت ترا در دل وے افگنم - زن برین عزیمت راسخ شد و گفت

البته امروز چنین خواهم کرد۔ پس غلام نزدیک خواجه آمد۔ و گفت ای خواجه خون زنان و ترک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی۔ خواجه گفت آن چه خبر است۔ غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است۔ اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز تا ببینی که چه می بینی۔ مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نمود تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته و دیده بر هم برگشاد۔ زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند ببرد۔ خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نمود پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرده برید۔ اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و قصاص وی کشتند و بشومی سخن چنین خانمان ویران [illegible] عزیز خون [illegible] شد۔

نظم

سخن چین بدبخت هیزم کش است ... میان دو کس جنگ چون آتش است

به از فتنه بیرون رها شد بجای ... [illegible] اندر روا بسته پای

حکایت (۲) آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراست یکی از ارکان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد نوشیروان

گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید ۔ گفت توبه کردم ۔ نوشیروان گفت ۔ من عفو کردم ۔ قطعہ

هر که غمازی کند نزدیک شاه
هم بنزد شاه گردد روسیاه

هاشمه در آتش وود واند ازد
نے خدا نے خلق خشنود اندازد

# باب ششم در اقوالِ حکمت

## آدابِ صحبت

مال از بہر آسایش عمر است ، نہ عمر از بہر گرد کردن مال ۔ عاقلے را پرسیدند ۔ نیک بخت کیست ؟ و بدبخت چیست ؟ گفت نیک بخت آنکہ خورد و کِشت ، و بدبخت آنکہ مرد و هِشت ۔ شعر

مکن نماز بران ہیچ کس کہ ہیچ نکرد
کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۔ موسیٰ علیہ السلام قارون را نصیحت کرد کہ اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰہُ اِلَیْکَ فنشنید ۔ عاقبتش شنیدی ؟ قطعہ

آنکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی ممتّع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منّت منه که نفع آن بتو باز گردد — قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری — بمنّت منه ارّه بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطّل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان همی کنی — منّت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت — دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد — مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقّق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت — علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن — شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند — عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است یَهْدِیْ بِهٖ وَ هُوَ لَا یَهْتَدِیْ — بیت

بی فایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

پند - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت
پادشاهان -

پند - اگر بشنوی ای پادشاه     در همه دفتر به ازین پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل     گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت - سه چیز پایدار نماند - مال بی تجارت - و علم
بی بحث - و ملک بی سیاست - قطعه

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی     باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی به قهر گوی که صد کوزهٔ نبات     گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن
از ظالمان جور است بر درویشان - بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی     بدولت تو گنه می‌کند بانبازی

پند - بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان
که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد -

پند - هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست
مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن
مرسان که باشد که وقتی دوست گردد -

پند. رازی که نهان خواهی با کس در میان منه، اگرچه دوست
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشد همچنین مسلسل. قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش ‌ ‌ ‌ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ‌ ‌ ‌ که چو پر شد نتوان بستن جوی

نظم

سخنی در نهان نباید گفت ‌ ‌ ‌ کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت. دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز این نیست که دشمن قوی گردد، و گفته اند که بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد، و هر که دشمن کوچک را حقیر
شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد. قطعه

امروز بکش چو می توان کشت ‌ ‌ ‌ کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را ‌ ‌ ‌ دشمن که به تیر می توان دوخت

حکمت. سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
گردند شرم زده نباشی. ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است ‌ ‌ ‌ سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل ‌ ‌ ‌ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ‌ ‌ ‌ نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت - هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد - شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت - چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید -

شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت - تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید
آخر الحیل السیف

شعر

چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت - هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای -

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم

**حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن آن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست۔ **مثنوی**

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

**پند** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت هیبت ببرد۔ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیر۔

**ابیات**

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد

**قطعه**

جوانے با پدر گفت اے خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

**حکمت** - دو کس دشمن ملک و دین اند۔ پادشاه بے حلم و زاهد بے علم۔

**شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

**پند** - پادشاه را باید که تا حدّے خشم بر دشمنان نراند که دوستان را

اعتماد نماند آتش خشم اوّل در خداوند خشم افتد پس انگہ زبانہ بخصم رسد یا نرسد۔

## مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد | کہ در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نہ پندارم از خاکی از آتشی

## قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے | گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ | یا ہر چہ خواندۂ ہمہ در زیر خاک کن

**حکمت**۔ بدخوی بدست دشمنی گرفتارست کہ ہر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد۔

## بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

**حکمت**۔ چون بینی کہ در سپاہِ دشمن تفرقہ افتاد تو جمع باش واگر جمع شوند از پریشانی حذر کن۔

## قطعہ

برو با دوستان آسودہ بنشین | چو بینی درمیانِ دشمنان جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند | کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

**حکمت**۔ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلۂ دوستی بجنباند انگہ بدوستی کارہاے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔ سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

واگر آن از دشمن رسیدی

**فرد**

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف    کہ مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

**حکمت** - چیزی کہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

**فرد**

بلبلا مژدهٔ بہار بیار    خبر بد ببوم شوم گذار

**نکتہ** - پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگہ کہ بر قبول کلی واثق باشی وگرنہ در ہلاک خود سعی می‌کنی

**مثنوی**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن    کہ دانی کہ در کار گیرد سخن

کمال است در نفس انسان سخن    تو خود را بگفتار ناقص مکن

**پند** - ہر کہ نصیحت خود رای می‌کند او خود بہ نصیحتگری محتاج است

**پند** - فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر کہ این دام زرق نہاده است وآن دامن طمع گشاده -

**پند** - احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمی فربہ نماید

**قطعہ**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی    کہ اندک مایہ نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری    دو صد چندان عیوبت بر شمارد

**حکمت** - متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال -

قطعه

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت - ده آدمی بر سفرهٔ بخورند - و دو سگ بر مرداری هم بسر نبرند - حریص با جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت - شعر

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند - هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند -

شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

**حکمت** - ہرچہ زود برآید دیر نپاید - **قطعہ**

خاکِ مشرق شنیدہ ام کہ کنند     بچہل سال کاسۂ چینے
صد بروزے کنند در بغداد     لاجرم قیمتش ہمی بینے

**قطعہ**

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد     آدمی زادہ ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکہ ناگاہ کسے گشت بچیزے نرسید     وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابے ازان بے محل ست     لعل دشوار بدست آید ازان ست عزیز

**حکمت** - کارہا بصبر برآید و مستعجل بسر در آید - **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان     کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمندِ بادپا از تک فرو ماند     شتربان ہمچنان آہستہ میراند

**پند** - نادان را بہ از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی -

**قطعہ**

چون نداری کمال فضل آن بہ     کہ زبان در دہان نگہداری
آدمی را زبان فضیحت کرد     جوز بے مغز را سبکساری

**ابیات**

خرے را ابلہے تعلیم میداد     برو بر صرف کردے سعی دائم
حکیمش گفت اے نادان چہ کوشی     دریں سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

قطعه

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو بهائم خموش

پند - هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است -

فرد

چون در آید به از تو سخنی — گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت - هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند - ابیات

گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

پند - مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد -

پند - هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند -
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست -

حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت - نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست -

قطعه

توان رسید بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند - هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد - قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | هر که بازی کند بسر با غوچ

حکمت - پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست -

بیت

جنگ و زورآوری مکن بامست | پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند - ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فگند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت - بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان که سگان

بازاری کنند صید را اشتغاله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون
سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد. بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی. بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن

بندیان تأمل اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و
توان بخشید۔ اما اگر بے تأمل کشته شود۔ محتمل است که مصلحتے فوت
شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد۔ مثنوی۔

نیک سهل است زنده بیجان کرد　　کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز　　که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۔ حکیمے که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر
جاهلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را
می شکند۔

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبے غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفاے بیند　　تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۔ خردمندے را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت
مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوے عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت　　که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی　　فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت - جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بے تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضائع - خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علوی ست ولیکن چون بنفس خود هنرے ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نے ست که آن خود خاصیت ویست - مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمائے اگر داری نه گوهر | گل از خارست ابراهیم از آزر

حکمت - مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید - دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمائے و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی - قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال | مثلے گفته اند صدیقان

شاهدے درمیان کورانست | مصحفے درمیان زندیقان

حکمت - دوستے را که بعمرے فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند - بیت

سنگے بچند سال شود لعل پارهٔ | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز - شعر

در خرمی بر سرائی ببند      که بانگ زن از وی برآید بلند

پیشه‌ رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون۔

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک      که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت - جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بخورد و بنهد۔

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است - شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند      بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت - اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قدرت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد -

شعر

اندک اندک بهم شود بسیار      دانه دانه است غله در انبار

حکمت - عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم - شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی      فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت - معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چو باسیری برند

برند شرمساری بیش برد - **مثنوی**

عامی نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

**حکمت** - جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان دو عدم - دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند ییت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

**حکمت** - شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان **مثنوی**

وامش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

**حکمت** - هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه - یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند - **مثنوی**

آنکه در نعمت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — که باحوال خویش درماند

**قطعه**

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند - درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی ؛ الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش - قطعه

خری که بینی و بارش بگل درافتاده    بدل بر و شفقت کن و لے مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد    میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت - دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم - قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه    بشکر یا بشکایت برآید از دهنے
فرشتۂ که وکیل ست بر خزاین باد    چہ غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنے

پند - اے طالب روزی بنشین که بخوری - و اے مطلوب اجل مرو که جان نبری - قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نه کنی    برساند خدائے عزّ و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ    نخورند ت مگر بروز اجل

حکمت - توانگر فاسق کلوخ زراندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب - قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان    خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

**حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن میدارد

**قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم　　رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی　　مردم نیک بخت را چه گناه

**قطعه**

الا تا نخواهی بلا بر حسود　　که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی　　که وی را چنان دشمن اندر قفاست

**حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد به از عابد که عجب در سر دارد. **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار

**قول** یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل.

**بیت**

زنبور درشت بی عسل را گوئی　　باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

قول - مرد بے مروت زن است و عابد با طمع رہزن - قطعہ

اے بناموس جامہ کردہ سپید          بہر پندار خلق و نامہ سیاہ
دست کوتاہ باید از دنیا          آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل
بر نیاید - تاجر کشتی شکستہ و وارث با قلندران نشستہ - قطعہ

پیش درویشان بود خونت مباح          گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرہن          یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی          یا بنا کن خانۂ در خورد پیل

حکمت - خلعت سلطان اگرچہ عزیز است جامۂ خلقان خود ازان
بعزت تر و خوان بزرگان اگرچہ لذیذ خوردۂ انبان خویش ازان بلذت تر

بیت

سرکہ از دست رنج خویش و ترہ          بہتر از نان دہ خدای و برہ

حکمت - خلاف راہ صواب است و عکس رائے اولو الالباب
دارو بگمان خوردن و راہ نادیدہ بے کاروان رفتن - امام مرشد محمد غزالی
را رحمۃ اللہ علیہ پرسیدند کہ چگونہ رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ
ہر چہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم - قطعہ

امید عافیت آنگہ بود موافق عقل          کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

نپرسیدن هرچه ندانی که ذل پرسیدن　　دلیل راه تو باشد بعز دانائی

**حکمت** - هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد - **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود　　همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست　　که بی پرسیدنش معلوم گردد

**قول** - هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن - منسوب گردد بخمر خوردن

**مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی　　که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند　　مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی　　وگر نادانی ابله تر بباشی

**حکمت** - حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن - زمام از کفش در گسلاند - و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند -

**قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند۔

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

حکمت - ریشے درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدے که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد۔

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زان که دروغت دهد از بند رهائی

حکمت - دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند۔ نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند۔ قطعه

یکے را که عادت بود راستی — خطائے رود درگذارند ازو
اگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت - اکمل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس - قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش  نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را  بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت - از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید -

مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار  که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی  چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت - در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی - قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل  گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالتت اینست  ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت - ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد -

قطعه

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس  ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت - اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه

لطف بخشاند۔ بدان را بہ نیکان در رساند۔ **قطعہ**

گر بمحشر خطاب قہر کند    انبیا را چہ جاے معذرت است
پردہ از روے لطف گو بردار    کاشقیا را امید مغفرت ست

**حکمت** - ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید۔

**فرد**

پند است خطاب مہتران آنگہ بند    چون پند دہند، نشنوی بند نہند

**پند** - نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش کہ پسینان بواقعہ مثل زنند، و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست شان کوتہ نکنند۔

**قطعہ**

نرود مرغ سوے دانہ فراز    چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران    تا نگیرند دیگران تو پند

**حکمت** - آن را کہ گوش ارادت گران آفریدہ اند چون کند کہ بشنود، و آن را کہ کمند سعادت می برد۔ چہ کند کہ نرود۔ **قطعہ**

شب تاریک دوستان خداے    می بتابد چو روز رخشندہ
وین سعادت بزور بازو نیست    تا نبخشد خداے بخشندہ

**رباعی**

از تو بکہ نالم کہ دگر داور نیست    وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست

آن را کہ تو راہ دہی کسے گم نکند     و آنرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

**حکمت** ۔ گدائے نیک انجام بہ از بادشاہ نافرجام ۔ **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری     بہ از شادی کز پسش غم خوری

**حکمت** ۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار ۔

**فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار     تو خوی نیک خویش از دست مگذار

**حکمت** ۔ خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند و می خروشد ۔

**بیت**

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے     کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

**حکمت** ۔ زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن ۔

**قطعہ**

دونان نخورند و گوش دارند     گویند امید بہ کہ خوردہ

روزے بینی بکام دشمن     زر ماندہ و خاکسار مردہ

**حکمت** ۔ ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

**مثنوی**

نہ ہر بازو کہ در وے قوتی ہست     بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے     کہ درمانی بجور زور مندے

**حکایت** - درویشے بمناجات درمیگفت، یارب بربدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردۂ که مرایشان را نیک آفریدۂ

**حکمت** - عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد وچون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت برکنار است و انجا حلاوت در میان -

**حکمت** - مقامر را سه شش میباید لیکن سه یک بری آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

**حکایت** - اول کسیکہ علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است - **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک داراے مرد ہشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

**حکایت** - بزرگے را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست، خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اہل فضیلت ہمیشه محروم باشند -

**شعر**

آن که حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت ہمی دہد یا تخت

**حکمت** نصیحت پادشاہان مسلم کسے راست که بیم سر ندارد یا امید زر -

**مثنوی**

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس — برین است بنیاد توحید و بس

حکمت - شاه از بهر دفع ستمکار است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی، نروند پیش قاضی -

قطعه

چو حق معاینه دانی که ست بباید داد — بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس — بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت - همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار — ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت - قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری -

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست — که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست

حکمت - حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند. هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد. گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم، گهی بوجود آن تازه اند و گاه بعدم آن پژمرده

وسرو را ہیچ ازین نیست وہمہ وقت خوش است و اینست صفت آزادگان

قطعہ

بدنیکہ میگذرو دل منہ کہ دجلہ بسے
پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت - دو کس مُردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد۔

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را
کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

در کریمے دو صد گنہ دارد
کرمش عیبہا فرو پوشد

# کلمات حکمت

فرمو عادت کن بر راستگوئی تا ایمن از تکذیب باشی تا سنجیدہ گوہ باش تا اعتماد را یابی ۔ شکر کن بنعمت تا شائستہ زیادتی گردی رحیم باش محنت کشان تا بیلا سے محنت گرفتار نشوی ۔ کوتاہی مکن در تفتیش مجرمان کہ مبادا بیگناہے گرفتار گردو تا بگناہی کہ نکردہ گرفتار نگردی خوش حال شو از نعمت و دولت مردم تا ایمن از حسد باشی و باحیا باش تا نزد عقلا ناپسند نگردی کہ باپشدی عقلا سخت ترست از خوف سلاطین نکوئی ورزید دم بقدر بودن در دنیا و آخرت بطریقے کہ ہیچ یک ازین دو ابتر

وضایع نگردد پس اگر غایت هردو دشوار بود آن راکه بودن در آن دشوار
پاینده تراست اختیار کن فرمود بد آنکه دروغ سر همه گناهان و
اساس همه آنست چه دروغگوئی بجهة آنکه بآرزوی رسد دروغی
گوید و بسوگند غلاظ شداد آنرا موکد نماید تا دروغش پوشیده ماند و
ثانی الحال بکسی که دروغ اورا فاش می کند نا انکار پیش آمد و
بعد ازان بجدال و خصومت رسانند پس دروغگو مکابره با حق می
کند و مخاصمه بباطل می نماید و کدام گناه عظیم تر ازین ست و فرمود
باید دانست که کسی را توبه بدوزخ نمی برد و اصرار بر گناه بخشیده نیست پس توبه کردن
و از کبائر مجتنب بودن حقیر نداشتن از ضروریات است گفت مردم دو طبقه
اند طبقه محتاج تجربه طبقه غیر محتاج طبقه اول نیکو کاری که میان بدکاران
و بدکاری در میان نیکوان بود چه ممکن است که نیکوکار بصحبت بدکار بدکار شود
و بدکار بمجالست نیکوان نیک پس تجربه محتاج اند طبقه دوم نیکی که میان
نیکان بود و بدی که یار بدان باشد و هریک هم بحسب طبیعت و هم بواسطه
معاشرت احتیاج بامتحان ندارد و گفت عذر و پرهیز کنید دشمنی عیال و
فرزندان و دوستان و ضعیفان را و نقص با ایشان پیش میائید که اگر از بلائی
خلاص گردید مبادا و ابتلای دیگر گرفتار آئید که نجات از آن میسر نباشد
فرمود احترام نمای بزرگتر را و ترحم کن با فروتر و نیک معامله باش با همه

چه نیک معاملگی با همسران گواه است و احترام قوی تر از زبانی نیست و نرمی
با خرد و تربیت اند و جری. پنج کس لیاقت تقصیر در پنج چیز پیدا شود
اول آنکه در کار ضروری اهمال کند تا وقتش بدر رود دوم کسی که از دوستی
ببرد تا ببلائی مبتلا گردد سوم مردیکه در دفع دشمن بی تدبیری کند تا
بر خودش مسلط شود چهارم شخصی که زن موافق را از دست بدهد و بسببش
گرفتار شود پنجم آنکه بگناه دیگری باشد و سرکشی رسد. چند چیز بی چند چیز
تمام نیست عقل بی ورع حشمت گیری بی سنگدلی حسن بی نیکی حسب
بی ادب شراکت بی قناعت و صحبت بی امنیت توانگری بی سخاوت
و مروت بی تواضع جد و جهد بی توفیق. چند چیز تابع چند چیز است مروت
عقل را است و تدبیر تجربه را قرابت محبت را عمل قدرت را اتفاق و جمعیت
مردم مال را. چند چیز از چند کس یافته نمی شود آزاد بودن حریص پسندیده
بودن مجبور مسرور بودن مغضوب سود بودن کریم توانگر بودن صاحب
شره تمکین بودن صاحب برادران. چند چیز از چند کس پسندیده نیست
نصرت طلبیدن از عاجز و استعانت نمودن از کاهل و نرمی توقع داشتن
از جبار. بر عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند بد است بداند که هوا
نفس است و هوا آفت عقل و همچنین ترک کار نیک و داند نیک
است بداند که از تهاون و اهمال است و اهمال آفت دین و در کاری متردد

در صواب و خطای آن بود ارتکاب نباید بداند که از سرکشی و جرأت هست
و این هم از آفات عقل. گفت خوشحال نمی توان بود به بیکاری اگرچه در آن
راحت بدن است و بدحال نمی توان گشت از کار اگرچه در آن تعب است
غنیمت دان تعجیل در کار خیر و تأخیر را در هوا و هوس هر که کاری کند
بشش چیز محتاج است ادب و رای درست و توفیق و اجتهاد و صحبت
و احوال ادب و رای با هم زوجی است که کامل نشود یکی مگر به دیگری
اعوان و فرصت زوجی است که نفع نکند یکی مگر به دیگری توفیق و اجتهاد
زوجی است که اثر هر یک ظاهر نگردد مگر به دیگری عاقل نیست آنکه سخن
کند بچیزی که نزد کس نکند پیش نباید و سؤال کند چیزی که وقت منع داشته
باشد و وعده نماید چیزی که بوفا نتوان رسید و اقدام بر امری کند که از
عجز برسد و گفت گمنام بودن بهتر است از مشهور بودن بقبایح گفت
نزدیکی کردن بدشمن آن قدر که بحاجت رسی نه آن قدر که خوار گردی دشمن
را بر خود دلیر کنی و این معنی از این مثال ظاهر است چوبی را که در زمین نصب
کنی بواسطه سایه اگر اندک میل دهی سایه زیاده شود و اگر بسیار کج کنی
که ملاحق زمین شود سایه آن کم می گردد پس اندک نزدیکی بدشمن و بسیار آن
را بر این قیاس باید کرد و گفت اصل کرم نهاد از تکیه بدن و پاک تخمیست دوست
نشود و لئیم اصل هرگز دوست نمی گردد - الا از ترس زوال جاه و رغبت بمال نگوید

کسیکه انسانیت و مروت بمال حاصل میشود بلکه مال آدمیت و مروت را
ضائع می کند چه غلوی و محبت مال کرم را و آواز وطبعی را رذائل می سازد
توانگر نیست آنکه مردم بمال او شریک نباشند نعمت نیست آنچه سزاوار
مدح نیست غنیمت است آنچه تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه
غنیمت لازمش بود از زندگانی نیست عمری که در فراق دوستان گذرد

روزِ فراق را که نهد در شمار عمر — بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار

هرکرا خدای تعالی استغنی در فهم و قوتی در عقل داد هر آئینه مالک نفس
خود گشت - پس هرچه از و فوت شود متاسف نیست زیرا که بسبب قوة
عقل تحصیل کند نیکوئیها و در نمی نماید از نفس آرزوها و آنکه مالک نفس نشد
غالب می گردد بر او نفس و می برد او را بجائی که هلاک شود روزگار ناصح
وادیبی است که مردم را از ناصحان و استادان مستغنی میسازد چه هر که
احوال زمانه و امور دنیا را دانست شمع ادراک و چراغ فهم او درخشنده و
روشن شود مردو با آنکه هرکس را در ایام زندگی حالها و تجربها دست می دهد در
نفس خویش که اگر محافظت کند در ایام اندک دانای صاحب حزم و تدبیر
شود که دیگران در امور و حوادث از او استشاره طلبیده اقتدا نمایند
پس آنکس که از عبرت گرفتن حالهای زمانه و حوادث آن غافل است
و از حفظ و اعتبار احوال خود عاجز و زایل اگر تمام عجائب دنیا و آنچه در

قرنہاء سابق بظہور آمدہ باشد و دانا مرآئینۂ غفلت و فریب خوردن
او از نفس خود و زمانہ ہیچ کم نگردد و پنہان بے خبری و تاریکی عمر خود
را اگرچہ صد سال باشد و بیشتر تلف و ضائع نماید اگر نہ آنست کہ آدمی
غافل است و بے خبر از عجائب آنچہ مفطور است در او از خیر و شر و آنچہ
ظاہر میگردد از نفس او در وقت رضا و غضب و تنگی و فراخی معیشت و
بخشش و امساک و آرام و اضطراب و اسراف و اعتدال و تندی
و آہستگی و خوشحالی و دلگیری و مثال آن ہر آئینہ او را پند و کافی بود
از اشتغال بامور و تعیبات دیگر کہ در غیر نفس است بدانکہ ہر کہ دعوے
حکمت و دانش کند و از میان دو چیز کہ یکے شریف بود و دیگرے خسیس
اختیار کند خسیس و حال آنکہ بیش از این دانستہ است و سوء عاقبت
انرا بواسطہ پشیمانی و ندامت از ارتکاب آن سزاوار نیست کہ دعوے حکمت
و دانائی کند بلکہ لائق بحال اوست کہ خود را جاہل داند و مقصر چہ آن چہ
برا و لازم بود از تفکر در احوال خود و تذکر و یاد داشتن ندامت و پشیمانی
غفلت نمودہ و بے خبر بودہ و از اینقدر کہ داند بد و نیک دیگران را و
سرزنش و تشنیع کند ایشان را از عیب و نقصان اینہا باخبر باشد از عیب
خود چشم پوشیدہ شایستگی و دانائی ندارد و این ہم از علامات نادانی
اوست چہ دیگران را کہ بچشم حقارت نظر می کند بعیب آنہا مطلع میگردد و از عیب

وخودپسندی از عیب و تقصیر خود غافل است اگر این مرض از وی زایل
گردد که عدل و انصاف او مطلق العنان و مخلّی بالطبع شوند تا عیب او
پنهان نمیگردد و از خصلتها و صفتهای پسندیده برای صحیح و فکر صائب
اما چون عاجز و تنگ حوصله است از مخالفت نفس و غیرت و حمیّت
را یکطرف نهاده و ترک آرزو را گران دانسته بیدی و عیبهای افتد
و اگر بعلاج و دوای این مرض توجه نماید ممکن است که نجات او میسر آید
لیکن او طالب علاج بمحض خیال و آرزو می نماید و آن خود متحمل محنت
و ارتکاب مشقت حاصل شدنی نیست چون زمین لایق زراعت کسیکه
کشتن و تخم افشاندن و مشقت درو کردن علف و آبیاری نمودن
بر نمی آید آدمی نیز تا تلخی خلاف نفس نچشد و آرزوهای لذت بخش را
وانگذارد و ترک اخلاق و ملکات رذیله نکند بیکمالی نمی رسد و از عیب
خلاص نمی یابد پس نظر بر گمارد که عیبهای تو بر تو پوشیده نماند تا عادت
کرده گذشتی نگیرد و بدبختی و شقاوت مقرر شود و یاران تحقیق کرده اند که
عیب می پوشند خوبی بسیار را بواسطه حسدی که طبیعت مردم خصوصاً
در طبع فضلا مذکور است به پیچید و تفسیر کن از اینکه در مجلس که خوبیهای
تو مذکور شود و حاسد ترا که نظر بر آن عیب اندک است ترا بآن عیب
نسبت نماید و همه خوبیهای تو با آن یک عیب اندک است از نظر مردم محو نماید

ومداح و ثناگوی تو از ملاحظه حاسدان اظهار نتوان کرد و اگر چه کس از تهمت
وافترا سالم نیست اما بهترین سخن چو این است که ترا نظربازان عیب شود
که از خود زایل نمائی اگر خود را از همه عیوب بر آوردی از مذمت حاسد
بر تو هیچ ترس و ملاحظه نیست پس اگر او را رتبه و درجه عالی داشته باشی
که دهر آن را خراب نتوان کرد و ذکر جمیلی که بهمه آفاق منتشر شود و مردم
همه در فرمان و اطاعت تو باشند و محبوب و مرغوب خلایق باشی عقل
و دانائی را یار خود و صبر بر خواهش نفس اماره نمائی که مهتری بدرده
شرف و بزرگی اگر چه مال و ثروت نباشد باید که بلکه از کس که ثروت
و فضیلت تمام نمی شود الا بمال که در آن بذل رعایت و بخشش و اکرام میسر
چه بسیار است که اموال بسبب غلو قیمت که مردم را بآن است موجب نابود
و ضایع کردن مروت و فضیلت شود و نیز نگوید کس که فضیلت و مروت
را نیز در مال توان بدست آورد یا بسبب محنت سفر و مشقت راه
بآن توان رسید که در جهان دون پایه است بلکه سرچشمه فضل و کمال
مال وسیله جود است که اینها نیست و پنهان است بملکات ردیه و عادات
ناپسندیده پس حاصل کردن و ظاهر نمودن آن موقوف باحتمال تلخی
مخالفت نفس و زدودن چرکهای ملکات خبیثه است چنانکه از
بر آوردن آتش از سنگ که در وی پنهان است محتاج بزدن۔

آتش عذا است۔
گر نیاید بگوش رغبت کس　　بر رسولاں بلاغ باشد و بس

# وصیت لقمان پسر خود را

ای پسر من غالب شو غضب خود را بحلم خود و اضطراب و دہشت را بوقار خود و آرزو و شہوات را بہ پرہیزگاری و تقوی و شک را بیقین و باطل را بحق و بخل را بکرم و احسان و باش در سختی و شدت آرمیدہ بوقار و در نعمت و فراخی شکور و در مکابرہ و جدال صبور در نماز متخشع و بصدقہ دادن متشرع ذلیل مدان و فرو مگذار فرمان برداران خود را احترام مکن و یاری منما از حد در گذرندگان و عاصیان را دعوے حقے مکن کہ ترا نباشد و انکار حقے منما کہ بر تو باشد از اظہار حق شرم منما و در میان باطل در میان چیزے کہ ندانی مگو و تکلیف چیزے کہ خود نتوانی بدیگرے مکن تکبیر و فخر و گران سرے را بگذار رحم و احسان ہمسایہ را فرو مگذار و شماتت بر مصیبت ایشان مکن بلکہ خود را شریک ایشان کن غیبت مکن و حسد مبر و استہزا منما و بنام حقیر کس را مخوان و در گذر از کس کہ بتو بدی کند و شکر گو آنکہ بتو نیکی نماید صابر باش در مصیبت و پرہیز از حمیت جاہلیت از احوال زمانہ

عبرت گیر و نصیحت دوستان را بپذیر عیادت نما بیماران را و اعانت کن فقیران را قرض ده سلطان را مهلت ده غربا را قناعت بقوت خود کن و متخلق اخلاق کرام شو و مجتنب از صفات انام باش. بدان ای پسر که ماندن در دنیا قلیل است و میل بدنیاے غرور مجملاً از چیزے که موجب عصیان ست بپرہیز و انچه فرمان در رضاے اوست در آویز۔

# کلمات قصار حضرت امیر علی علیه السلام

۱۔ بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و بفهم خاص و عام رسد ۲۔ بهترین گفتار آنست که گوش آنرا و در نیفکند و بپذیرد و ذهن از فهم آن در زحمت نیفتد۔ ۳۔ حکمت درختیست که از دل روید و از زبان بار دهد۔ ۴۔ باغ و بوستان علما کتاب است و حکمت سیرگاه های فرح بخش دانشمندان۔ ۵۔ کرم و بخشش خداوندی مناقض و بر هم زننده حکمت او نشود از این سبب است که دعا و خواهشهای مردم باجابت نمی رسد یعنی خدا مسبب الاسباب است و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد و اراده او بر محال تعلق نگیرد۔ ۶۔ عالم جاهل را شناشد بسبب آنکه خود مدتے جاهل بوده است۔ ۷۔ و لے جاهل عالم را نشناسد چه هیچ وقت دارای علم و دانش نبوده است۔ ۸۔ تندی و غضب قسمی از دیوانگی است و صاحب این صفت

بعد از رنج دادن این حالت پشیمان شود و اگر پشیمان نشود و بو انگیدنش مستحکم است
۹- مردی و مردانگی دو چیک ترین اعضاء است که دل و زبان باشد اگر
در جنگ و جدال شجاعت و بهادری کند بسبب دل است و گفتار فصیح
و بلیغ بسبب زبان است - ۱۰- مرد آنچه از برای خود اختیار کند جهان
یابد اگر نفس خود را عزیز دارد عزیز شود - اگر حقیر کند پست گردد - ۱۱- بپرهیزید
از دعای مظلوم بدرستیکه او درخواست حق خود از خداوند تبارک و تعالی
می نماید و خدا از آن بزرگتر است که حق بنده خود را واگذارد - ۱۲- بپرهیزید
از رمیدن نعمت و دولت چه بدرستیکه کم دولت و نعمت زائل شده برگردد
۱۳- بپرهیزید از اینکه در حقوق برادر خود اهمال و سستی ورزی باطمینان اینکه
برادر من است بدرستیکه کسی را که از حقوقش دست اندازی نمودی برادر
برای تو نخواهد ماند - ۱۴- عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش از آنکه
عبرت آیندگان شوید - ۱۵- بپرهیزید از گناهان در خلوت زیرا که حاکم
خود شاهد است - ۱۶- بپرهیزید از دوستی نادان چه اگر خواهد بتو نفع رساند
برعکس ضرر وارد آورد - ۱۷- بقای کم با تدبیر بیش از بقای زیاد با تبذیر
۱۸- مردم روزگار چون صورتهائی را باشند که در کتاب مصور است هر ورق
که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید - ۱۹- شریر بهیچکس گمان نیک نبرد
چه همه را قیاس بنفس خویش کند - ۲۰- مروت پرهیز از ننگ و عار است

وتحصیل محاسن اخلاق. ۲۱- مردم چون درختان اند همه از یک آب خورند
ولی ثمر گوناگون دهند. ۲۲- ثروت و تنگدستی واضح و آشکار می کند
جوهر صفات و اخلاق انسان را. ۲۳- مردم فرزند و منتسب به
کرده های نیک خود اند. ۲۴- بهترین جواب نادان سکوت است
۲۵- کرم ایثار و گذشت از مال است برای عرض و ناموس. ۲۶-
فقر و تنگدستی گنگ و لال کند خردمند دانا را در حقوق خود. ۲۷- آرزوها
چشم بصیرت را کور کنند. ۲۸- مال تقع ترساند ترا تا از تو جدا نشود. ۲۹-
مروت جلوه گیری کند از هر پستی و رذالت. ۳۰- آزادی منزه است
از هر مکر و خدعه. ۳۱- پرهیز از گناه سزاوار تر است از تحصیل ثواب. ۳۲-
علم زینت اغنیاء و ثروت فقراء است. ۳۳- مصیبت یکی است
چون جزع و بیتابی کنی دو شود. ۳۴- عالم آنست که شهادت دهد کردار
های او بر گفته های او. ۳۵- صبر بر طاعت پروردگار سهل تر است
از تحمل عقوبت او. ۳۶- عارف آنست که نفس خود را بشناسد و آزاد کند
۳۷- دولت و ثروت خطاهای صاحبش را صواب نمایش دهد و بر عکس فقر
کردار نیک را زشت نماید. ۳۸- سکوت عاقل فکر است و گفتنش ذکر
و دیدنش عبرت و اعتبار. ۳۹- عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت تا ثبات
رها کند و مشغول نشود الا به اصلاح آخرت خود. ۴۰- مرد بفطانت و زیرکی

است نه بصورت و هیئت - ۴۱- مروت - اینست برای تمام کردارهای
نیک و افعال پسندیده - ۴۲- رد جواب دادن خوش بهتر است از وعده
دور و دراز - ۴۳- در و نهای صحیح و پاکیزه در شهادت صادق تر است
از زبانهای فصیح و بلیغ - ۴۴- بپرهیز از ظلم کردن بدرستیکه بران که ظلم
کنی آن ظلم همیشه نماند ولکن تو ظالم باقی و در مقام مواخذه آئی - ۴۵-
بزرگترین خیانت خیانت ملت و قوم است - ۴۶- راستی که رفقت است
ستایش شخص است بر نفس خود - ۴۷- پر منفعت ترین اجناس بجا آوردن
کارهای نیک است - ۴۸- بزرگترین بلا کوچک نفسی است - ۴۹- بهترین
مردم کسی است که بیشتر بکار مردم آید - ۵۰- بهتر از تحصیل ثواب ترک گناه
است - ۵۱- عاجز ترین مردم کسی است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود
۵۲- پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت مردن علمای بی عمل اند
بهترین امرای کسی است که هوا و هوس برای امید نباشد - ۵۳- بدترین مردم آنست
که ماده و قوه او رفته و عادات نکوهیده او برجا باشد - ۵۴- پریشان و گرفتار ترین مردم
حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی و فقیر باشد
۵۵- بهترین ادب آنست که انسان پا از رداء خود دراز نکند - ۵۶- بهتر از
فصاحت و بلاغت سکوت است در جائیکه موقع سخن نباشد - ۵۷-
معاونت و مددگارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است

۵۸- سخاوت بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و فضل است
از سخاوت بذل و بخشش - ۵۹- شب و روز تمام آرزو و کارهای ترا
انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود -۶۰- اوقات
تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن مگر چیزی که بکار تو بیاید - ۶۱- شب و
روز در تو مشغول کار اند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو بگیرند
تو نیز از ایشان بگیر -۶۲- صبر و تحمل در شدائد و مکاره گوهرهاست
یعنی همچنان که قبر تعفن مردار را بپوشد ثبات و استقامت نیز قبایح مرد
را بپوشد -۶۳- چون دنیا بگروهی رو کند هنر و نیکیهای دیگران را برای
آنها نمایش دهد و چون برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند
۶۴- عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست آوردن
دوستان و از و عاجزتر کسی است که دوستان خود را از دست بدهد ۶۵-
قدر و منزلت مرد بمقدار همت اوست و راستی و درستی بقدر مروت او
و شجاعت و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او
۶۶- سخت ترین سیاست تغییر عادات است - ۶۷- تلخ ترین تجربه‌ها
نتیجت غلبه‌ها است - ۶۸- قوی ترین اسباب وسیله کردار نیکو است
۶۹- بهترین زهد و پرهیزکاری مخفی داشتن زهد و پرهیزکاری است ۷۰-
بهترین قسم زندگانی آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند.

۷۱ - پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بر زبان باشد و ارفع و
بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا و جوارح ظاهر شود - ۷۲
بدرستیکه قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال
آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزه - ۷۳ - عاقل تکیه و اعتماد
بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو کند - ۷۴ - دانا
آن است که هر کاری را بموقعه کند و هر چیزی را بجای خود نهد
و نادان برعکس آن - ۷۵ - روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند
آرزوها را و نزدیک کند اجل را و دور سازد آمال و آرزوها را - ۷۶ -
دانا آنست که پند گیرد از تجربه های روزگار و جاهل آنست که فریب
دهد آرزوهای باطل او را - ۷۷ - در گور بودن بهتر است از زندگانی
با فقر و ناداری - ۷۸ - از میانه روی در امور معاش در اخراجات نصف
فرق کند - ۷۹ - شجاعت عزتیست نقد و هر وقت و ترس و کم دلی ذلت
و خواریست - ۸۰ - بشاشت دیدار عنوان نیکوئی است و طلاقت
گفتار خصلت آزادگی - ۸۱ - میانه روی در معاش مال اندک را بسیار
کند و اسراف بسیار را فانی سازد - ۸۲ - تجربه کار نظریات او
بهتر است از طبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای
او دوست - ۸۳ - همچنانکه روکش پشت نیز کند و دنیا همچنانکه شکسته ها

درست کند درست با تیر نشکند - ۸۴ - عالم بچشم دل بیند و جاهل بچشم سر نگران
است - ۸۵ - علم بی عمل وبال است و عمل بی علم گمراهی و ضلال
۸۶ - زبان ترجمان عقل است - ۸۷ - پند گرفتن از دنیا بهترین ناصح
است بیم دهنده طاعت خداوند تجارتی است سود رساننده
۸۸ - عقل نگذاشتن تجربه ها و بکار آوردن اوست و دوست نزدیکترین
نزدیکان است - ۸۹ - حفظ زبان دست است - ۹۰ - خردمند
کسی است که آمرزش از وی بهتر باشد - ۹۱ - علم از آن افزون است
که بدان احاطه توان کرد پس بگیرید از هر چیزی نیکوتران را - ۹۲ - آنچه
را در وقت اقبال هنر و نیک شمارند در وقت بخت برگشتگی عیب عار دانند
۹۳ - عاقل کسی است که رای خود را بخطا متهم دارد و اعتماد نکند با نتیجه
نفس از برای او آراسته کند - ۹۴ - شکیبائی ستوده دو گونه است یکی
صبر بر فقد آنچه دوست داری دیگر صبر بر آنچه دشمن داری - ۹۵ -
عالم آنست که غالب آید بر هوا و هوس و نفروشد آخرت را بدنیا
۹۶ - شرف مرد بهمت بلند است نه باستخوان پوسیدهٔ پدر و جد - ۹۷
مردم چیزی را که نمی دانند دشمن دارند - ۹۸ - دوراندیش کسی است
که بدست تجربت و فوریت مجرب و مهذب شده باشد - ۹۹ - مقلد
و متعبد که عالم نباشد خر آسیا را ماند که دور میزند و هرگز از جای بیرون

نروند. ۱۰۰- جاهل شنگی است که آب آن جاری نمی شود و درختی است
که شاخ آن سبز نمی شود و زمینی است که گیاه از آن نمیروید. ۱۰۱-
مردم در خواب اند وقتی مردند بیدار میشوند. ۱۰۲- حذر کن از کرداری که اگر
از آن پرسش کنند کننده آن شرمگین شود انکار کند. ۱۰۳- بهترین
جود و بخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمه است و رساندن آن باهلش
۱۰۴- زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن در حال اقتدار است
۱۰۵- فاضل ترین مال آنست که بدل آن آزادگان را بنده کنند. ۱۰۶-
بهترین اخلاق کریم گذشت و اغماض از چیزهای است که میداند. ۱۰۷-
بخیل ترین مردم کسی است که بخل بر نفس خود کند از مال خود و سخاوت
کند از برای بازماندگان خود. ۱۰۸- سزاوار ترین مردم به عفو کردن
کسی است که مقتدر ترین مردم باشد در عقوبت. ۱۰۹- بهتر از فصاحت
و بلاغت خاموشی است در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد. ۱۱۰-
بی اهمیت ترین دشمنان کسی است که اظهار دشمنی کند. ۱۱۱- جاهل
چون پیر شود جهل او نیز پیر شود و عاقل چون پیر شود عقل او نیز پیر شود
۱۱۲- بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوقعی با تو رفتار
کنند. ۱۱۳- بهترین مردم کسی است که از برای مردم سودمند تر بود
۱۱۴- بهترین گفتار آنست که با کردار راست آید. ۱۱۵- چون تقدیر نازل شود

تدابیر باطل گردد - ۱۱۶ - عمر تو همین وقتیست که در آنی و میگذرانی - ۱۱۷ - چون نیک کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان طلاقت لسان و فضیلت احسان - ۱۱۸ - اگر خوش رفتاری و نیکوئی با مردمان شهر بیسود مند نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیر و اگر تا زیانه کار گر نباشد کار بشمشیر ابدار گذار - ۱۱۹ - امروز روز عمل و کار است نه روز باز خواست حساب و فردا روز حساب و باز خواست است نه روز عمل و کار - ۱۲۰ ادب صورت و ترکیب عقل است - ۱۲۱ - حسود بیسروری و بزرگی نرسد ۱۲۲ - عقل حامل و سواری علم است - ۱۲۳ - مسرف هم درجه مفلس است ۱۲۴ - سخا انتهائی کرم و بزرگواری است - ۱۲۵ - صحت بزرگترین نعمت الهی است - ۱۲۶ - فروتنی نردبان شرافت و بزرگی است - ۱۲۷ احسان و نیکوئی بنده کند آزاد را - ۱۲۸ - کسیکه در راه حق مغلوب شود در واقع غالب است - ۱۲۹ - گشاده و فرخنده روئی - ریسمان های جلب دوستی است - ۱۳۰ - انصاف نگهدار محبت است - ۱۳۱ لجاجت فاسد و نابود کند رای و اراده را - ۱۳۲ - عاجزی دشمن را بطمع و تعدی و ادارد - ۱۳۳ - از خود گذشتگی بزرگ و عزیز می کند اسیر و گرفتار را - ۱۳۴ - طمع و پست فطرتی ذلیل و حقیر کند امیر را - ۱۳۵ - سرداری و پیشوائی نظام و استقامت امت است

۱۳۶- اطاعت تعظیم و بزرگ دانستن پیشوا و بزرگ قوم است - ۱۳۷
هوا و هوس مرکب وسواری فتنه و فساد است - ۱۳۸- حزم و اراده
شدت و پایداری در کارهاست - ۱۳۹- تجربه ثمره و نتیجه عبرتهاست -
۱۴۰- عزت و بزرگی رسیدن به مقصد است - ۱۴۱- عاقل آنست که عاقبت
بین باشد - ۱۴۲- جاهل آنست که قدر خود نشناسد - ۱۴۳- راستی
و راستگوئی ترا نجات دهد اگرچه از گفتن او در خطر باشی - ۱۴۴- دروغ
زیان رساند اگرچه از او در امن و امان باشی - ۱۴۵- عالم زنده است
اگرچه مرده باشد - ۱۴۶- جاهل مرده است اگرچه زنده باشد - ۱۴۷
عاقل آنست که تجربه ها او را متنبه سازد - ۱۴۸- جاهل آن است که آمال و
آرزو او را گول زند - ۱۴۹- ظاهر زیبائی نیکوئی صورت است - ۱۵۰
و زیبائی باطن نیکوئی سیرت است - ۱۵۱- بجا آوردن کار خیر سهل
تر است از بجا آوردن کار شر - ۱۵۲- عجول و دست پاچه مخطی است
اگرچه به آرزو رسد - ۱۵۳- آرام و متانی رسد به آرزوی خود اگرچه
در گرفتاریها افتد - ۱۵۴- آله و ابزار بزرگی کشادگی سینه
و ظرفیت است - ۱۵۵- کریم آنست که بدل احسان نماید - ۱۵۶- لئیم آنست
که بیجا منت نهد - ۱۵۷- زبان میزان سنجیدن انسان است - ۱۵۸- روزگار
ظاهر و آشکار کند سرهای پوشیده و مخفی را - ۱۵۹- حلم حجت است انسان

مگر آنچه عمل کند از و - ۱۶۰ - گناهکار معتقد سزاوار گذشت نیست - ۱۶۱ - مردم بر دو قسم اند جوینده که نیابد و دارنده که قناعت نه کند - ۱۶۲ - منافق زبانش خوشنود کند و قلبش ضرر رساند - ۱۶۳ - علم قسمی از حیات است ۱۶۴ - مودت و محبت قسمی از قرابت است ۱۶۵ - نام نیک قسمی از عمر است - ۱۶۶ - زوجه نیک و موافق قسمی از راحت است - ۱۶۷ - هم و افسردگی قسمی از پیری و ناتوانی است - ۱۶۸ - صورت زیبا اولین سعادت است - ۱۶۹ - صحت جسم بهترین لذت است - ۱۷۰ - شهوت قسمی از فریب و گمراهی است - ۱۷۱ - کرم نیکوئی اخلاق و پرهیز از پستی است - ۱۷۲ - کریم آنست که عوض بدی نیکی کند - ۱۷۳ - علماء غریب اند بسبب زیادی جهال - ۱۷۴ - گناه نادانسته حکم بے گناه را دارد - ۱۷۵ - نادان غریب است در شهر خود و پست است نزد اقربای خود - ۱۷۶ - ظلم هی نعمز اند قدم را و نابود میکند نعمت را - ۱۷۷ - زینت و آرائش به نیکوئی کردار است نه به زیبائش لباس - ۱۷۸ - گرسنگی به است از خضوع و تذلل - ۱۷۹ - کریم طبیعت او را ناگوار آید آنچه را که لئیم باعث افتخار داند - ۱۸۰ - جاهل وحشت کند از آنچه حکیم با وانس گیرد ۱۸۱ - دنیا فانی و ناپائیدار است اگر برای تو بماند دوام کند تو نخواهی برای او - ۱۸۲ - جاهل را اعتماد برآرزوست ازین جهت از عمل

نیک تا آخر باشد. ۱۸۳- عاقل جدیت در کار کند و آرزو را چیزی نشمارد.
۱۸۴- صبر بر تنگدستی با عزت بهتر است از آسایش و ثروت در ذلت. ۱۸۵-
تنبلی و بیکاری آزاد و شریف را چون بنده ذلیل کند و آبرو ببرد و روزی تنگ
کند. ۱۸۶- عالم زنده ایست بین مرده گان. ۱۸۷- جاهل مرده ایست
بین زنده گان. ۱۸۸- کریم آنست که عرض را بمال حفظ کند. و لئیم آنست
که مال را بر عرض مقدم دارد. ۱۸۹- مؤمن آنست که دنیا را فدای دین
کند و فاجر آنست که دین را فدای دنیا کند. ۱۹۰- قرار بده زمان
فراخی و آسودگی را ذخیره برای روز های تیره و تاریک خود. ۱۹۱- نپسند
برای نفس خود آنچه به دیگران قبیح دانی و بپسند برای نفس خود آنچه برای دیگران
پسندی. ۱۹۲- قرار بده از نفس خود بر نفس خود نگرانی. ۱۹۳- محترم دار
و اکرام نما طائفه خود را بدرستیکه آنها بال های تو اند که با آنها پرواز نمائی و
بیخ و ریشه تو اند که با آنها باز گردی و دست تو اند که با آنها بر اشیا فائق شوی.
۱۹۴- اختیار مکن از هر چیزی تازه و نو او را مگر دوست که هر چه کهنه باشد
بهتر است. ۱۹۵- مشورت کن از اعدای خود تا مقدار عداوت و مقاصد
آنها را دانی. ۱۹۶- دریغ مکن از برای دوست خود نصیحت را و از برای
آشنایان اعانت را و از برای عموم مردم خوشروئی و بشاشت را. ۱۹۷-
اطاعت کن کسی را که بالای تست اطاعت کنند کسانیکه زیر تو اند.

درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند - ۱۹۸ - بیاد بیاورید
هنگام گناه رفتن لذت و بقای جرم - ۱۹۹ - بپرهیزید از رهنماے شریر
و از خوبان آنها هم حذر باشید - ۲۰۰ - بطریق نیکو گفتگو نمائید تا جواب
نیکو شنوید - ۲۰۱ - بپرهیزید از احمق بدرستیکه مدارات او اذیت است
و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال - ۲۰۲ - بپرهیز از
لئیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی و از رذل وقتیکه او را مقدم
داشته باشی و سفله و کمینه در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی - ۲۰۳
بپرهیز از صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از شر لئیم در وقتیکه سیر باشد
۲۰۴ - بے شعور ترین مردم کسے است که خود را عاقل تر از همه داند -
۲۰۵ - فصیح ترین موعظه ها اعتبار گرفتن از قبور مردگان است -
۲۰۶ - بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیر است - ۲۰۷ - بهترین راے
آنست که تنها نباشد بلکه دیگرے با و مشاورت داشته باشد - ۲۰۸
بهترین قسم سخاوت رساندن حقوق است به اهلش - ۲۰۹ - غافل ترین
مردم کسے است که دین خود را بدنیای دیگرے بفروشد - ۲۱۰ - احمق
ترین مردم فقیر متکبر است - ۲۱۱ - بزرگترین عیب آنست که عیب کنی
مردم را بانچه خود با و مبتلائی - ۲۱۲ - بهترین کردار آنست که با مردم
چنان رفتار کنی که خود توقع داری با تو رفتار کنند - ۲۱۳ - بیشتر فانی

وناپود شدن عقل بسبب طمع است - ۲۱۴ - قوی ترین مردم کسی است
که قادر بر نفس خود باشد - ۲۱۵ - بهترین مردم از حیث عقل کسی است
که ادارهٔ زندگی خود را مرتب دارد و در اصلاح آخرت کوشد - ۲۱۶ -
بزرگ ترین جهل دشمنی با قوی است و دوستی با فاجر و اطمینان با خائن
و غدار - ۲۱۷ - سزاوار ترین مردم در بذل و انعام و احسان کسی است که
انعام و احسان در بارهٔ او زیاده شده باشد - ۲۱۸ - پرهیزگاری اقدام
در کسب و عمل است و پرهیز از سوال و خواستن - ۲۱۹ - اگر پستان بحکومت
رسند بزرگان بهلاکت افتند - ۲۲۰ - اگر کمینگان به بزرگی رسند هیچ
مقصد انجام نگیرد - ۲۲۱ - چون زمان فاسد شود لئیم به بزرگی رسند - ۲۲۲
چون تقدیر غالب تدبیر باطل شود - ۲۲۳ - چون سیاهی سفید شود خوشی
و سرورت میرود (یعنی مو) - ۲۲۴ - اگر بزرگ زادهٔ علم و دانش آموخت
فروتن و متواضع شود - ۲۲۵ - اگر کمینه و پست علم و هنر آموخت متکبر
و خود پسند شود - ۲۲۶ - اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرنده شود - ۲۲۷ -
اگر عقل بحد کمال رسد در شهوت نقصان شود - ۲۲۸ - اگر طالب ثروت
و توانگری باشی بیاب او را در قناعت و اقتصاد - ۲۲۹ - اگر دنیا
بکسی رو کند نیکو هائے دیگران را باو پوشند و اگر پشت کند نیکوئیهای
ذاتی او را از وی بر دو سلب کند - ۲۳۰ - عاقل هر قدر پیر شود عقلش تیز

پیر و کامل شود جاہل ہر قدر پیر شود جہل او کاملتر شود ۔ بہ سوار شدن سختیہا
واانداختن خود بہ مہلکہا مال و ثروت بدست آید ۔ ۲۳۱ ۔ بہ بذل و بخشش
بمردم رئیس و بزرگ توان شد ۔ ۲۳۲ ۔ بقدر ہمت ہم و غم موجود شود
۲۳۳ ۔ علم حکمت پست و دنی را بلند کند و جہل و نادانی شریف را
پست و ذلیل کند ۔ ۲۳۴ ۔ روی تو آبی است بستہ شده مپچکانند آن
راسوال پس بنگر کہ نزد کہ بچکانی ۔ ۲۳۵ ۔ بہترین کردار تو آن است
کہ اصلاح کنی با دروز خود را و بدترین کردار تو آن است کہ فاسد کنی
تو بان قوم خود را ۔ ۲۳۶ ۔ بہترین میراثی کہ از پدران بہ پسران رسد
ادب است ۔ ۲۳۷ ۔ بہترین بخشائش آنست کہ بدون طلب خواہش
باشد ۔ ۲۳۸ ۔ از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود از کلام میزان فضل
۲۳۹ ۔ دولت و حکومت لغیہا ذلت عزیز ہاست ۔ ۲۴۰ ۔ دست از
اسراف بدار و اقتصاد پیشہ کن و تہیۂ فردا را امروز ببین ۔ ۲۴۱ ۔ بپرہیز از
اسراف بدرستیکہ مسرف را کسے در وقت حوائش نشناید و در وقت
گرفتاری و فقرش کسے برا و رحم نکند ۔ ۲۴۲ ۔ بسا فتنہ ہا کہ از گفتار خیزد
۲۴۳ ۔ بسا عالم کہ علمش او را نابود ساخت ۔ ۲۴۴ ۔ بسا جاہل کہ بسبب جہل
نجات یافت ۔ ۲۴۵ ۔ بسا کلام کہ جوابش سکوت است ۔ ۲۴۶ ۔ بسا
جنگ کہ بہتر از صلح است ۔ ۲۴۷ ۔ بسا سکوت کہ فصیح تر از کلام است ۔

۲۴۸- بسا گفتار که از تیر تیزتر است. ۲۴۹- بسا جمع کننده از برای
کسی که هیچ او را شکر و سپاس نه کند. ۲۵۰- بسا زاهد که دین ندارد.
۲۵۱- بسا وصلت که بیگانگی از او بهتر است. ۲۵۲- بسا کسی که ترقی
و برکشش بیش از زیاد است. ۲۵۳- بسا بخششی که مرگ از و بهتر است
۲۵۴- بسا پدر که مادر است و او را نزائیده. ۲۵۵- بسا عالم که نمی کشد
انسان را الضلالت. ۲۵۶- چه بسیار شده است که عاجز بمقصد خود
رسیده است. ۲۵۷- چه بسا بلیغ که در اثبات حق خود گنگ شده. ۲۵۸-
چه بسیار مردمان هشیار خطا کرده اند در کردار. ۲۵۹- چه بسیار مردمان فصیح
در وقت جواب مانده اند. ۲۶۰- بهترین حالت زیادی کردار است بر گفتار
و بدتر حالت عکس اینست. ۲۶۱- نابود شدن حکومتها بسبب گماشتن
پستان است. ۲۶۲- سبب نابود شدن سوء تدبیر است. ۲۶۳- دستور
بزرگان پی در پی اکرام و انعام نمودن است. ۲۶۴- دستور لئام
بگفتاری ست. ۲۶۵- سر تو اسیر تست تا او را فاش نکنی تا فاش کردی تو اسیر
او شدی. ۲۶۶- ضرورتهای پیش آمدهای روزگار گردن مردها را خم و ذلیل کند.
۲۶۷- طلب چیزهای فضول گمراه نمودن عقل است. ۲۶۸- ظن انسان
میزان عقلش است و کردار او دلیل بر اصل و نجابتش است. ۲۶۹-
ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاهل. ۲۷۰- حاسد

دوستی خود را در گفتار آشکار کند و کین خود را در کردار پنهان دارد و نام او در
شمار اصدقاست و صفات او در حساب اعداء - ۲۷۰ - عقل فضلا در اطراف قلم آنهاست
۲۷۱ - انتهای بخشش دادن است آنچه را موجود است ۲۷۲ - انتهای عقل اقرار
بجهل است - ۲۷۳ - در تغییر احوال روزگار شناخته و ظاهر میشود جوهر مردان ۲۷۴
در گشادگی اخلاق است گنجهای رزق ۲۷۵ - کوری چشم ظاهر سهل تر است
از کوری چشم باطن - ۲۷۶ - فخر انسان بفضیلت است نه باصل و قبیله -
۲۷۷ - فقر نفس بدترین فقرهاست - ۲۷۸ - کمی ادب بیشتر
از زیادی نسب است - ۲۷۹ - چه بسا غنی و متمول که انسان از وی بی
نیاز است - ۲۸۰ - چه بسا فقیری که انسان محتاج اوست - ۲۸۱ - چه بسا کلمه
که نعمتها را بود و فانی نموده - ۲۸۲ - چه بسا کمینه که خوبی اخلاق او را بزرگ نموده -
۲۸۳ - و بسا بزرگ که کردار ناشایسته او را پست نموده ۲۸۴ - از برای
هر رزق و نعمتی سببی است پس کوشش کنید که سبب پاکیزه و شریف باشد
۲۸۵ - از برای هر داخلی وحشتی است پس ابتدا کنید بسلام تا رفع وحشت
شود - ۲۸۶ - از برای تازه رسید در حیرت الیست بگفتار رفع حیرتش نمائید
۲۸۷ - خوش نگذرد زندگانی کسی که لجوج باشد و بزرگ نشود هر که برادران او
بدیگران محتاج باشند - ۲۸۸ - بهدر رفته است آن مالی را که برای
عرض و آبروی خود صرف نمودی - ۲۸۹ - تلف نشده است مالی که در

ضرورت خود صرف نموده - ۲۹۰ - اگر عقل و خرد دارند اهل دنیا دنیا خراب
و ویران میگشت - ۲۹۱ - اگر تحصیل رزق روزی بعقل و دانش بود - مردم
بی خرد و احمق و بهائم از گرسنگی میمردند - ۲۹۲ - اگر دنیا باقی می ماندی
بر یک شخص پایان که امروز در دست آنهاست نمی رسید - ۲۹۳ - لذت
اهل سخاوت در خوراندن است و لذت لئیمها در خوردن - ۲۹۴ - هر که
عدل کند حکم او نافذ گردد - ۲۹۵ - هر که زیاد گوید ملامت و سرزنش بیند
۲۹۶ - هر که بزرگ شود همتش کار و زحمتش زیاد شود - ۲۹۷ - هر که چیزی
را دوست دارد همیشه بر زبان آورد - ۲۹۸ - هر که نفس خود را عظیم شمارد
پست و حقیر شود - ۲۹۹ - هر که زمام نفس خود گیرد مرتبهٔ او بزرگ شود -
۳۰۰ - هر که نفس بر او غالب شود بی قدر و ناتوان گردد - ۳۰۱ - هر که بد
تدبیر کند زود سرنگون گردد - ۳۰۲ - هر که هوا و هوسش قوی گردد عزم
و اراده اش ضعیف شود - ۳۰۳ - هر که عاقبت بین شود سالم ماند - ۳۰۴
هر که با مخالفین صلح کند بمراد خود نائل گردد - ۳۰۵ - هر که از تازیانهٔ تو
نترسد مرگ ترا تمنا کند - ۳۰۶ - هر که باطل او زیاد شود حق او هم متابعت
نشود - ۳۰۷ - هر که نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود - ۳۰۸ - هر که را
پستی ادب حقیر سازد شرف حسب او را بزرگ و عزیز نکند - ۳۰۹ - هر که به
رأی خود مغرور باشد اعدا بر او غالب آیند - ۳۱۰ - هر که پشت باشد نوا

حسب بزرگ شود بسبب ادب - ۳۱۱ - هرکه نیک باطن باشد از
هیچ کس بتر سد - ۳۱۲ - هرکه بد باطن باشد همیشه خائف باشد - ۳۱۳ -
هرکه مردم را شناسد با آنها اطمینان نکند - ۳۱۴ - هرکه شهوت خود را بمیراند
مروت خود را زنده کند - ۳۱۵ - هرکه شهوت راندنش زیاد شود امور
زندگانیش سخت گردد - ۳۱۶ - هرکه سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند
۳۱۷ - هرکه لب از فضول گوئی نبندد مردم بعقل و دانش او شهادت دهند
۳۱۸ - هرکه از تیر مرگ جست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید - ۳۱۹ - مردم
فرزندان دنیا اند و کسے را ملامت نشود کرد بر محبت و دوستی مادر خود
۳۲۰ - خود پسند عیوب خود نه بیند و اگر فضل و هنر دیگران ببیند آن وقت
بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود - ۳۲۱ - هرکه فقر و ناداری خود را اظهار
کند قدر خود کم گرداند - ۳۲۲ - هرکه حق را دهنه و افسار خود سازد مردم
او را امام و پیشوای خود کنند - ۳۲۳ - هرکه بے سبب شکر تو کند از او
مامون مباش چه جهت نیز مذمت تو کند - ۳۲۴ - هرکه مشغول شود
بچیز غیر مهم از دست او رود چیز های مهم - ۳۲۵ - هرکه پیروی حق کند
مردم مائل او گردند - ۳۲۶ - هرکه کمال و هنر او کم باشد اسباب و سبلۂ
او ضعیف گردد - ۳۲۷ - هرکه منصف باشد بمرتبۂ اشراف رسد - ۳۲۸ -
هرکه بخود نبهد و کبر و اصراف را دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی را

۳۲۹ - زبان خردمند در پس دل اوست یعنی تا تامل نکند و نیک و بد او
نفهمد نگوید و دل احمق در پس زبان اوست یعنی بی تامل هرچه بر زبان او آید گوید
۳۳۰ - قیمت و ارزش مرد بمقدار دانش و هنرهای نیکوی اوست ۳۳۱ -
چه بسیار است عبرتهای روزگار و چه کم است عبرت گیرندگان از او -
۳۳۲ - از برای هر شخصی در مال و ثروت او دو شریک اند یکی وارث
و دیگری حوادث و آفتهای روزگار - ۳۳۳ - هر که بنگرد بر عیب و نقص
های خود دست باز دارد از عیب دیگران ۳۳۴ - هر که نفس خود را بزرگوار
شمارد شهوات را پست گرداند - ۳۳۵ - خدای تبارک و تعالی طلب علم را
فرض نکرد بر جهال مگر بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن را - ۳۳۶ - مسخره
ساختن اشرار بزرگ ترین گناهان ست - ۳۳۷ - تدارک کن در آخر عمر
خود آنچه را در اول عمر بیجا صرف نمودی - ۳۳۸ - حساب نفس خود گیرید
قبل از آنکه از شما حساب گیرند - ۳۳۹ - بهترین برادران تو کسی است
که مساوات کند با تو بثروت و سعت خود و از او بهتر کسی است که بی
نیاز کند ترا از غیر خود - ۳۴۰ - بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن در گفتار
نه در گوینده - ۳۴۱ - با مردمان چنان بنیکوئی معاشرت کنید که اگر بمیرید
بر شما بگریند و اگر غائب شوید آرزوی دیدار شما کنند - ۳۴۲ - متانت
عقل را هنگام فرح و شادی و روز اندوه و سوگواری بمیزان امتحان

واختیار توان برد - ۳۴۳ - بهترین وسیله برای ادب و تهذیب اخلاق
اجتناب از چیزهائیست که از دیگران نه پسندی - ۳۴۴ - بهترین اقسام
اخلاص بی نیازیست از آنچه در دست مردم است - ۳۴۵ - بدترین
مردم کسی است که خود را بهترین مردم داند - ۳۴۶ - بدترین مردم کسی است که بترسد
از مردم در رضاجوئی خدا و نترسد از خدا در رضاجوئی خلق - ۳۴۷ - بدترین مردم
کسی است که باک ندارد از اینکه مردم او را در فسق و فجور دیدار کنند - ۳۴۸ -
بدترین وطنها جائی است که ساکنین آنجا ایمن نباشند - ۳۴۹ - بدترین برادران
کسی است که در دولت و نعمت پیوستگی جوید و در سختی و بلیت گسیختگی طلبد - ۳۵۰ -
خاموشی که داعی گویائی شود بهتر است از گویائی که فرمان خاموشی دهند - ۳۵۱ - اگر بر حسب
اتفاق جاهل کار بصواب کند چنانست که گاهی عقل ز لغزشی افتد - ۳۵۲ - گمان
عاقل از یقین جاهل استوار تر است - ۳۵۳ - شگفت می آید مرا از بخیل که با مال و ثروت
زندگانی می کند در زی فقیری که از آن گریزان است و فوت می شود از او نعمت
و غنائی که آنرا خواستگار است پس زندگانی می کند در دنیا زندگانی فقرا و باز
میدهد در آخرت حساب دادن اغنیا را - ۳۵۴ - هنگام امتحان بزرگ میشود
مرد یا خوار می گردد - ۳۵۵ - علمی که اصلاح نکند ترا گمراهی است و مالی که
سود ندهد ترا وبال است - ۳۵۶ - تفکر مرد در امور خویش آئینه را ماند که
می نماید کردار نیک او را از افعال زشت او - ۳۵۷ - خردمند کسی است

کہ بند و زبان را و صاحب حزم کسے است کہ مدارا کند با زبان ۔ ۳۵۸ ۔ دلہائے
رعیت گنجینۂ پادشاہ است آنچہ از عدل یا ستم در انجا می آندازد و از وہمان را
در می باید ۔ ۳۵۹ ۔ قدرت تو بر نفس تو بزرگ ترین قدرت است و امارت
تو بر نفس تو بہترین امارت ۔ ۳۶۰ ۔ چگونہ باقی میمانی بحال خود و حال آنکہ
روزگار سرعت دارد در تحویل و نابود ساختن تو ۔ ۳۶۱ ۔ وصی نفس خود باش
و بکن در اموال خود آنچہ را متوقع کہ دیگران بعد از تو کنند ۔ ۳۶۲ ۔ مانند
مگس عسل باش کہ اگر بخورد از شگوفہائے نغز نیکو خورد و اگر بار فرو نہد عسل
پاک طیب باشد و اگر بر شاخی نشیند چنان بے ثقل و سبک باشد کہ آسیب
نرساند ۔ ۳۶۳ ۔ نرم و ہموار باش بے آنکہ ضعیف و سست باشی و شدید و با
سطوت باش بدون زمختی و عنف ۔ ۳۶۴ ۔ ہر چہ فائدہ ندہد ضرر رساند و دنیا
با شیرینی تلخی دہد ۔ ۳۶۵ ۔ مستعد باش از برائے دنیا و اسباب زندگانی
او چنانکہ گویا ہمیشہ زندہ خواہی بود و مستعد باش از برائے آخرت خود
چنانکہ گویا فردا خواہی مرد ۔ ۳۶۶ ۔ گر از برائے خداوند شکر گوئی بود از نزد او
نیز بہ تو نیکی میرسد ۔ ۳۶۷ ۔ روز داد خواہی مظلوم از ظالم شدید تر است
از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم ۔ ۳۶۸ ۔ بپرہیز از سطوت کریم چون پست
شود و از حملۂ لئیم چون بلند مرتبہ گردد ۔ ۳۶۹ ۔ کسیکہ شناخت روزگار
را غافل نشود از تہیہ و تدارک از برائے ۔ ۳۷۰ ۔ ہر کہ عبرت نگیرد از اہل

روزگار خدا او را عبرت اہل روزگار گرداند - ۱۷۳ - ہر کہ ہمت او مصروف
باشد بہ پُر کردن شکم قیمت او بمقدار آنست کہ از شکم بیرون آید - ۲۷۳
ہر کہ تجسس کند در عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلہا - ۳۷۳
ہر کہ مصیبت ہائے کوچک را بزرگ شمارد بمصیبت ہائے بزرگ گرفتار
آید - ۴۷۳ - ہر کہ نعمت ہائے خدا بر او زیاد شود حاجت ہائے مردم نیز
باو زیاد شود - ۵۷۳ - کسیکہ جامۂ کبر و اسراف در بر کند از خلعت اشرافیت
خلع گردد - ۶۷۳ - ہر کہ سپاس گذاری کند بے آنکہ نفع باو رسیدہ باشد نیز
مذمت کند بے آنکہ ضرری باو رسیدہ باشد - ۷۷۳ - عمر تو ہمین وقتے است
کہ در آنی و می گذرانی - ۸۷۳ - ہیچ شہر و دیاری را پابند نباید بود و مزیت
بر دیگرے نباید داد چہ بہترین شہر ہا شہریست کہ اسباب استراحت و
آسائش تو در او فراہم شود ۹۷۳ - اوّل شہوت رانی شادمانی است و
آخرش ہلاکت جاودانی - ۰۸۳ - کسیکہ بپذیرد عطائے ترا اعانت کردہ
باشد ترا بکرم - ۱۸۳ - ہر کہ درجہ ہائے ہمت طے کند مردم روزگار او را تبرک شمارند
۲۸۳ - ہر کہ شرائط بندگی بجائے آورد لائق آزاد شدن گردد - ۳۸۳ - ہر کہ
لوازم آزادگی بجائے نیاورد بہ غلامی و بندگی گردد - ۴۸۳ - کسیکہ نارسا باشد
سیاست او ضعیف شود ریاست او - ۵۸۳ - کسیکہ شود ادب او را پست
کند شرافت حسب بلند نسازد - ۶۸۳ - کسیکہ چون ترا اختیار شود تو ردی

آورد چون روزگار تو برگردد او نیز از تو بگسلد۔ ۳۸۷۔ هرکه در کوچکی تعلیم نیابد
در بزرگی مقدم نگردد۔ ۳۸۸۔ هرکه دوست صادق و وفادار خواهد چیزے
را طلبد که نیابد۔ ۳۸۹۔ فریفته مشو به نیکوئی دشمن زیراکه دشمن آب را
ماند چند انکه او را بآتش گرم کنی هم از فرو نشاندن آتش باز نایستد۔ ۳۹۰۔
مصاحبت و دوستی مکن با کسے که نگهدار و عیب هائے ترا و فراموش کند
کردار هائے نیک ترا۔ ۳۹۱۔ کوچک مدان و بے همیت شمار رائے مسکین
مصیب را که شخص حقیر داده باشد۔ ۳۹۲۔ مصاحب مکن با مردم روزگار
چه اگر فقیر شدی بر تو بلندی میجویند و اگر صاحب ثروت شدی بر تو حسد میبرند.
۳۹۳۔ بنده دیگران مباش چه خدا ترا آزاد قرار داده۔ ۳۹۴۔ فراوان
دوست مگیر از مردم دنیا چه از معاشرت ایشان عاجز مانی و باتو دشمن شوند
همانا مثل ایشان مثل آتش است چون بسیار شود بسوزاند و چون اندک
باشد سود رساند۔ ۳۹۵۔ حیا مکن از عطا کردن چیز اندک چه عطا نکردن
کمتر ازان ست۔ ۳۹۶۔ دلالت می کند بر زوال دولت چهار چیز ضائع
داشتن اصول امور و متمسک شدن باجزائے فروع و مقدم داشتن
اراذل بر اعالی و موخر داشتن افاضل از ادانی۔

# باب نہم در قصص و تواریخ

## الف لیلہ

اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آئین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه پند گرفتن و حکمت آموختن ست، ولی این حیلت بکار برند که عامه طباع را بگفت ایشان رغبت افتد و بهر افسانه بخوانند و بآسانی یاد گیرند پس از آن در آن تأمل کرده بذخائر نفیسهٔ حکمت و گنجهای رایگان تجربت دست یابند چنانکه قدوة الادبا و زبدة الحکما مؤلف کتاب الف لیله و لیله نیز بدین نمط سخن رانده و عجائبی چند از احوال پیشینیان و غرائبی بعنوان افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطائف نیکو ایراد نموده که مطالعهٔ آنش ندیمان را بکار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزاید و بدان سبب خاص و عام بخوانندش و بشنوندش و رغبتی تمام دارند

اما چون فهم لغت عرب، بارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تازیان دولت پادشاه دشمن مال، و عهد سلطنت سلطان بلند اقبال خدیو کشورگیر خسرو پاک ضمیر، خداوند تاج و تیغ بخشندهٔ بیدریغ روان

مروت و کرم، پاشندهٔ دینار و درم، امید احرار، سایهٔ کردگار، شهنشاه بلند اختر پناه دین پیغمبر، سر شاهان، ناصر الدین شاه غازی. خسرو دنیا خلد الله ملکه کسی ترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد.

بنا برین، عموی بلند اختر پادشاه، امید رعیت و سپاه، شاهزادهٔ دادگستر، پرورندهٔ ارباب هنر، دهندهٔ همت بخشندهٔ بے ظنت، حامی شریعت، ماحی بدعت، صاحب اختیار کل مملکت آذربائیجان بهمن میرزا مهین فرزند ولیعهد مغفور نائب السلطنة العلیه عباس میرزا ابن السلطان فتح علی شاه قاجار خلد الله ملکه و نور الله مضجعه آنکه با اعلیحضرت شهریاری از یک صدف دو رخشندهٔ گوهر و از یک برج شرف دو تابندهٔ اختر اند

بیت

آنکه با اختر گیتی ز دو سو هم گهرست　　مایهٔ مجد و نوازندهٔ اهل هنرست
پادشهزادهٔ عادل عضد دولت و دین　　که پسندیده خصالست و ستوده سیرست

بنده ضعیف عبد اللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلائق پناه خواسته بودند که این نسخهٔ بدیع را از تازی بپارسی که خوشترین لغاتست بیاره و افصح الشعرا و ابلغ الفصحا ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجاے اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا، مناسب همان مقام بنویسد و هر شعرے که بقصه مبسوط و بحکایتے مربوط باشد مضمون آن را خود انشا نماید

بندگان آستانِ امتثالاً لامره العالی و انقیاداً لحکمته المتعالی ترجمهٔ جلد اوّل
را با تمام رسانیده بجلد دوم شروع نمودیم امید که آن از فرعنایت پادشاهزادهٔ
بلند اقبال سمت انجام پذیرد - چون شهرزاد دختر وزیر پانصد و سی و شش
شب را تمام کرد و حکایت حاسب را بانجام رسانیده گفت اے ملک
جوان بخت این حکایت عجیب تر از حکایت سندباد نیست ملک شهریار گفت
چه گونه است حکایت سندباد، شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید
در شهر بغداد مردے بود بیچیز و پریشان حال سندباد حمالش می گفتند و پیوسته
بارہاے گران می برد و از مزد حمّالی روزی میخورد، اتفاقاً روزے از روزها که
اثر آفتاب آهن می گداخت و از گرمی هوا جگر حربا می سوخت سندباد پشته
گران بر داشته میرفت تا اینکه بدر خانهٔ بازرگانے رسید که آب زده و رفته
بودند و هواے داشت چون هواے بهشت و در پهلوئے خانه مصطبه بود
بزرگ بار بران مصطبه گذاشت که لختے برآساید چون قصه بدینجا رسید بامداد
رسید شهرزاد لب از داستان فروبست

## چون شب پانصد و سی و ششم برآمد

گفت اے ملک جوان بخت سندباد حمّال از بهر راحت بار بران مصطبه
گذاشت، نسیمی معطر بروے بیامد از آن نسیم خوش وقت شده در کنار مصطبه

نشست و در آن خانه نغمه و آوازهای خوش نشاط انگیز و الحان گلرخان نغمه سنج آمد، منشاط اندر شد، در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و همه گونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت، و رائحهٔ طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر بر آسمان کرد و گفت ای پروردگار و آفریدگار و ای روزی دهنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش و از تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم کسی را در حکم تو اعتراض نیست و از کردهٔ تو سوال نتوان کرد، توئی آن ذات پاک هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج کنی، یکی را عزت دهی و بر یکی قید ذلت نهی، ترا سلطنت قوی و تدبیر شکوست هر که خواهی روزی بسیار و نعمت بیشمار دهی چنانکه خداوند این خانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده که از هوای خوب و مطعوم و مشروب گوارا لذت برد و تمام عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را بر که هر چه سزاوار دیده آن داده یکی در عیش و طرب است و یکی در رنج و تعب. یکی را تخت پیروز است و یکی چون من تیره روز، پس از آن این ابیات برخواند ابیات -

چه گویم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد به دیبا و خز و حریر

چنین ست کردار گردنده دهر
نگه کن که زو چیست یابی تو بهر

چون حمال ابیات بانجام رسانید، خواست بار بر داشته روان شود، ناگاه پسری خردسال و نیکو روی و زیبا قد و پرنیان پوش، از خانه بدر آمد و آستین حمال گرفته با وی گفت، بخانه اندر آی که خواجه ام ترا میخواهد. حمال دید که از گفته پسر سر نتوان پیچید، جز رفتن نزد خواجه گزیری نیست، در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرد و خود با همان پسر بخانه اندر آمد. خانهٔ دید که بناے او از شادی ریخته و هواے او با طرب آمیخته است و آنجا بزمے یافت خرم، و مجلسی خوشتر از باغ ارم، که برادران صفا و خداوندان وفا، دران مجلس نشسته و بحدیث در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان، و خوردنیهاے لذیذ و بادهٔ صافی انگوری فرو چیده اند، و آلات سماع و طرب، از چنگ و عود و نای و دف، کنیزان خوبرو در کف است، و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند.

و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار بزرگی در وی پدید و موے بناگوش سفید گشته بود و لیکن خوش صورت و نیکو منظر و نیز با هیبت و وقار و عزت و افتخار بود، سندباد حمال از مشاهده آن حالت مبهوت شد و با خود گفت این بقعهٔ خوش از بقعهاے جنان ست و یا خانه یکے از پادشاهان است آنگاه در رعایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشانرا دعا گفته

زمین ببوسید و سر بزیر انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

# چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال چون در پیش حاضران سر بزیر
انداخته بایستاد، خداوند مجلس او را به نشستن دستور داد و نزدیک خود خواند و
او را خوش آمد گفت از بهر دلجوئی او با وی سخن آغاز کرده همی پرسید تا اینکه
سفره خوردنیها حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا بزبان برد و
بقدر کفایت خوردنی بخورده، دست بسته شکر نعمت بجا آورد، آنگاه خداوند
مجلس گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سندباد حمال گفت ای خواجه
نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم
خداوند خانه تبسمی کرده باو گفت ای حمال بدانکه با من همنامی و مرا سندباد
بحری نام است ولیکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی
باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرمسار گردید و با سندباد بحری گفت بخدا سوگندت
میدهم که بر من مگیر از آنکه رنج و مشقت و بی چیزی، آدمی را بیخرد و بی ادب
گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که برادر منی و ابیات فرو خوان که
مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون سندباد حمال میل او را بشنیدن ابیات دانسته ابیات

بخواند و سندباد بحری از شنیدن آنها در طرب شد و به حمال گفت مرا قصه ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا را که پیش از این نیکبختی و توانگری با من رفته بود باز گویم بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنج های سخت و مهر انگیز بسے رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتے ست غریب رو داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولیکن بدانکه از قضا و قدر گریز نباشد اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاد اینست مرا پدرے بود از بازرگانان، چون او بمرد سے شد من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و گمان من این بود که مرا مال پائیدار خواهد بود و پس یکگاه بدین حالت بودم، وقتے که بعقل خود باز گشتم دیدم که مال از دست من بیرون رفته عالم دگرگون گشته از این حالت به ملامت اندر شدم، انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان که شنیده بودم بخاطر آوردم که فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است، روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر، پس از آن برخاسته آنچه از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت بشهرهاے دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد

## اشعار

قدر مردم سفر پدید کند　　خانه خویش مرد را بند است
گر بسنگ اندرون بود گوهر　　کس چه داند که قیمتش چند است

پس دران هنگام، وامن همت استوار کردم و بضاعت تجارت خریده بشهر
بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته وشبان روز بدریا
همی رفتیم و از جزیره بجزیره همی رفتیم و از دریا بدریا همی گذشتیم بهر مکانی که
رسیدیم می خریدیم و می فروختیم تا اینکه بجزیره رسیدیم که باغی بود از باغ های
بهشت، ناخدا کشتی بکنار جزیره راند، هرکس که بکشتی بودند بجزیره در
آمدند، و کانونها ساخته بیفروختند، و هر یک بشغلی جداگانه مشغول گشتند
یکی طبخ میکرد و یکی جامه همی شست و یکی تفرج میکرد، و من از جمله تفرج
کنندگان بودم

الغرض، اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند ناگاه ناخدا
درکنار جزیره بایستاده بآواز بلند، بانگ برزد که ای ساکنان کشتی و ای
طالبان نجات، بشتابید و بکشتی اندر آئید و انچه مال و زر دارید جای
گذاشته جانهای خویش را نجات دهید و خویش را از هلاک برهانید که این
نه جزیره است بلکه ماهیست بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها جمع
بروشده و درختان بر رویته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید و گرمی
به او اثر کنا همین ساعت از جای بجنبیده شما را بدریا برد و همگی غرق خواهید شد
اکنون بسرعت بگریزید و خویش را از هلاک برهانید، چون قصه بدینجا رسید
و بامداد شد شهرزاد لب از گفتار فرو بست۔

# چون شب پانصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ناخدا چون بخت بلند بود بانگ زد همه هراس شدند و کالا و نهاد اسباب بر جا گذاشته بسوی کشتی شتافتند پاره ازایشان بکشتی و پاره نرسیده بودند که جزیره بجنبش در آمد و بقعر دریا فرو رفت وهرچه در آن جزیره بود در دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که غرق شده خدا مرا خلاص کرد و تخته چوبین مرا پیش آمد من بر آن تخته نشستم چون از میان گذشتن دشوار بود ناچار با شخوکان آب را بپای خویش همی بردم و شنا همی کردم اما ناخدا بادبان کشتی افراشت و با کسانیکه در کشتی برآمده بودند روان شد غرق شدگان را نگاهی نکرد، آنگاه من هلاک را یقین کردم و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب در آمد و همه شب بر روی تخته درمیان موجها بسر بردم.

و یک شب و یک روز دیگر بهمان حالت بودم، که باد مراد یاری کرد و [illegible] کردم، که درختان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفتم و بدرخت برشدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پایهای خود را دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده اند ولی من از هراسی که داشتم ندانستم پس مانند مردگان در جزیره بیفتادم و تا سه روز دیگر بهمان حالت بودم چون آفتاب

تا بہ بیخود آمدہ پاہائے خود را دیدم آماس کردہ گاہی بدستہا و گاہی بزانوہا
این سو آن سو رفتہ از میوہاے جزیرہ می خوردم و از چشمہ ہاے آنجا می نوشیدم
تا اینکہ ناتوانی من بتوانائی بدل شد عصاے از درختان جزیرہ ساختہ و بکف
گرفتہ و بدو تکیہ کردہ در اطراف جزیرہ میگشتم و از دور یکے سیاہی پدید شد
گمان کردم کہ از وحشیان و جانوران دریاست درحال بسوے او رفتم دیدم
اسپے ست بزرگ در کنار جزیرہ بستہ اند چون با نزدیک شدم شیہہ بلند زد
ناگاہ مردی از زیر زمین برآمدہ از پے من روان شد و بانگ بر من زد
گفت کیستی و از کجائی؟ و سبب آمدن تو بدین مکان چیست؟ گفتم
بدانکہ من مردیم غریب با جمعی از یاران خود غرق شدم خداے تعالی تختہ پارہ
بمن برسانید بران تختہ نشستم او مرا در روے آب ہمی آورد تا بدین
جزیرہ رسانید آن مرد چون سخن مرا شنید آستین مرا بگرفت و گفت با من بیا
من با وی رفتم مرا بہ سردابی کہ در زمین بود برد و مرا در صدر مجلس آنجا بنشانید
خوردنی بیاورد و من بقدر کفایت بخوردم پس ماجراے من پرسید من تمامت ماجرا
خود را با وی گفتم - از قصۂ من در عجب شد گفتم اے خواجہ ترا بخدا سوگند میدہم کنون
بمن باز گو کہ تو کیستی و درین مکان بہر چہ نشستہ و این اسپ در کنار دریا بہر چہ
بستہ؟ آن مرد گفت بدانکہ ما جماعتے ہستیم در اطراف این جزیرہ پراگندہ ایم و با خداوند
پاسہاے مہرجان ہستیم و ہمہ خیلہاے ملک در زیر دست ماست و ہر ماہ بہترین

خیلها را بمیرین چیز بیرون آورده و خود در زیر زمین پنهان شوم آنگاه اسپهای دریا
بوی مادیان را بشنوند چون بدان مادیانها جفت شوند پس از آن میخواهند که
آن مادیانها را بدریا برند مادیانها را بسبب قیدی که دارند نتوانند بردن آنگاه
نعره‌ها زنند و مادیانها شیهه برآورند ما در حال از سرداب بیرون رفته با بانگ اسپها را
بترسانیم آنها را آنگاه از مادیانها دور شوند و بدریا فرو روند و آن مادیانها از اسپهای
دریائی آبستن میگردند و هرچه از ایشان زاید مادیان را بقیمت گران فروخته
میشوند و امروز هنگام آمدن اسپان دریاست و اگر خدا بخواهد ترا بر دارید
بپیوست تا آن مهرجان برم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فرو

## چون شب پانصد و سی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت، خداوند را سپاس باد بحری گفت ترا
بآن مهرجان برم تا شهر را تفرج کنی، و بدانکه اگر با ما جمع نیامدی میمردی و
لیکن مرا سبب زندگانی شدی تا شهر خود بازگردی من آن مرد را با
کردم و گفتگو اندر بودم که اسپهای دریائی از دریا بدر آمدند و فریاد زده
بمادیانها جستند چون از کار خود فارغ شدند خواستند مادیانها را با خود ببرند و با
بند بسته نتوانستند آنگاه لگد و بانگ برآوردند از سرداب چو گاو طبل بدست گرفته از سرداب
بیرون رفتند چوگان بر طبل زد یاران خود را آواز داد و در حال اسپها

باتیر با پدر آمدند و فریاد می زدند که اسپ دریائی از ایشان برمیدند و بدریا رفتند
آن مردانکی نشسته بودم ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افسار اسپی
در دست داشتند. چون مرا نزد او دیدند از حالت من جویا شدند من حکایت
خود را با ایشان نیز گفتم ایشان سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخاستند سوار شدند
و مرا نیز بر اسپی نشاندند شبان روز همه رفتیم تا بشهر بالک مهرجهان رسیدیم ایشان
بنزدیک بالک رفته قصهٔ مرا باو باز گفتند بالک مرا بخواست من پیش رفته او را
سلام دادم رد سلام کرد و مرا تحسین گفت و ماجرای من پرسید من تمامیت
سرگذشت خود بیان کردم از حادثهٔ من عجیب آمدش بمن گفت ای فرزند
بخدا سوگند که ترا اجل نرسیده است که ازین سختیها خلاص یافته ولیکن
الحمدلله علی السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی بندر و نویسندگی او را بمن
سپرد من در خدمت او ایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد و دیرگاهی در نزد او
بودم و هر کس که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی بغداد جویا می شدم
که شاید مرا خبر دهد که بسوی بغداد روم ولی کس از بغداد نشان نمی داد و هیچ
بازرگان او را نمی شناخت من از بیکاری در حیرت بودم و از طول غربت
تنگدل شدم و پیوسته درین حالت بسر می بردم تا اینکه روزی از روزها نزد بالک
مهرجهان رفته در پیش او جماعتی از هندو دیدم ایشان را سلام دادم ایشان
رد سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من پرسیدند چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب فرو بست۔

# چون شب پانصد و چهل بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری بایاران مجلس گفت من نیز از بلاد
هنود جویا شدم ایشان بمن نمودند که اجناس مختلفه هستند که یکی را شاکر دا
دارند و پاره براهمه همی گفتند و ایشان طائفه بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند
ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود
هفتاد و دو فرقه هستند و در مملکت ملک مهرجان جزیره کابلش می گفتند که
دران جزیره همه شب آواز دفها و طبلها شنیده میشد ولی هیچکس درانجا ندیده بود و دران
دریا ماهی دیدم که طول او دو بیست ذراع بود و ماهی دیگر درانجا دیدم که روی
درشت مانند روی بوم بود و دران سفر عجائب و غرائب بسیار دیدم که اگر پاره از
آنها را شرح دهم سخن دراز گشد الغرض پیوسته من دران جزیرها می گشتم تا اینکه
روزی از روزها در کنار دریا بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ
پدید شد که بازرگانان بسیار دران کشتی بودند۔ چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان
فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند
بیرون آورده من یک یک را همی نوشتم انگاه از ناخدا پرسیدم که چیزی در کشتی
ماند یا نه گفت آری ای خواجه پاره بضاعتها بکشتی اندر مانده ولیکن خداوند

آنها در یکی از جزائر غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد
ما این ست که آنها را فروخته وجه آن را در شهر بغداد به فرزندان و پیوندان او
برسانیم من به ناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت سندباد بحری نام
داشت که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا شنیده بدقت نظر کردم او را
بشناختم و فریادی بلند برآورده بدو گفتم ای ناخدا بدان که خداوند بضاعت
منم و مرا نام سندباد بحری ست که با جمعی از یاران بجزیره در آمدیم چون ماهی که
با بر روی او بودیم بجنبش آمد تو بانگ برما زدی هر کس توانست بار کرد
و بازگشت و هر کس نتوانست غرق شد من نیز از غرق شدگان بودم ولیکن
خدای تعالی بوسیله مرا با خادمان ملک مهرجان آورده ایشان مرا بدین
شهر آوردند و من در خدمت او پادشاهم و مرا بزرگی و نوازشی بیدریغ داد
اکنون مرا در نزد او سخنی ست پذیرفته و این بضاعت که در کشتی ست از
منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست۔

## چون شب پانصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سندباد بحری این بگفت ناخدا گفت
سبحان الله از برای هیچکس امانت نمانده سندباد گفت که من بدو گفتم ای
ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خود بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی

که من گفتم بضاعت است و خداوند او غرق گردیده اکنون میخواهی آن مال را غصب کنی و آن مال ترا حرام است که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی از یاران خود غرق شد، تو چه گونه دعوی میکنی که خداوند بضاعت من بود؟ گفتم ای ناخدا قصهٔ من بشنو و سخنان بگوش دار تا راستی بتو آشکار گردد که دروغ شیوهٔ منافقان است

پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد در آمده بودیم تا بروز که به جزیره رسیدیم و سخنانیکه میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی، یار من بودند راستی سخنم را بدانستند و مرا بشناختند و بسلامت تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که باور نداشتیم که تو از هلاک خلاص شوی و از غرق دریا نجات یابی ولی خدای تعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آن کم نشده بود که در حال برخاستم آنها را بگشودم و چیزهای گران قیمت به هدیهٔ ملک بر داشته با جمعی از اهل کشتی نزد ملک رفتم ملک را آگاه کردم که این کشتی همانست که در و بودم و بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمده و این هدیه از جمله آن بضاعت است.

ملک ازین سخن در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شده بر اکرام من بیفزود و چیزهای بسیار در مقابل هدیه بمن بخشود آنگاه هرچه داشتم فروختم

و بضاعت بسیار از متاع هاے آن شهر بخریدم. در زمانیکه بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهاے خود را در کشتی نهادم و به نزد ملک رفته شکر و احسان او را بجا آوردم پس ازان سفر را دستوری خواستیم. ملک جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرده یکدیگر را وداع گفته بکشتی درآمدم و باذن خدا سفر کردم قضا یارے کرد پس از چند روز بشهر بصره برسیدم زمانی اندک در انجام قیام کردم و از نزدیک شدن بشهر خویش شاد بودم پس ازان سوی بغداد روان شدم چون به بغداد رسیدم بضاعت بے پایان و مال بسیار با خود داشتم از کشتی بدرآمده بخانه خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع شدند و به لقاے من شادمان شدند پس ازان بندگان و کنیزان خریده خادمان و غلامان ترتیب هم و خانقاه و کاروانسراے و باغها زیاده از نخستین سرشت کردم و بمعاشرت یاروستان و بموافقت نشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود همگی از خاطر من برفت و بعیش و نوش بسر می بردم و پیوسته درین حالت بودم. این سرگشت سفر نخستین من بود انشاء الله تعالی فردا حکایت سفر دوم از سفرهاے هفتگانه حدیث خواهم کرد پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرده یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت، به سندباد حمال بداد. زر ها گرفته ثناخوان ازانجا بازگشت و آن شب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاسته

بخانهٔ سندباد بحری بیامد چون نزد او حاضر شد او را گرامی داشت و بخود
نزدیک تر نشاند چون بقیه یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی از بهر
ایشان بیاوردند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و
گفت ای برادران بدانید که من بدانسان که روز گذشته به جهت شما حدیث
کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر می بردم چون قصه بدینجا رسید بامداد
شد و شهرزاد لب فروبست ۔

## چون شب پانصد و چهل و دو برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفت که من در غایت خوشی وقتی
بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که به شهرهای دیگر سفر کنم و
شهرها و جزیره‌ها را تفرج کنم و اسباب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته
مالی بسیار بیرون آوردم و بضاعت نیکو بسته خریده باربستم و بساحل آمده کشتی
بزرگ که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدید کردم
در آنجا مکانی کرایه کرده بارها بر وی نهادم و با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته
همانروز سفر کردم و باد مراد وزیدن گرفت از دریا بدریائی و از جزیره بجزیره
بسر رفتیم و در هر مکانی که کشتی لنگر می انداختند بازرگانان و توانگران بیع
و شرا کنندگان پیش می آمدند خریدم و بفروختم ۔

تا اینکه قضا و قدر ما را بجزیرهٔ بزرگ رسانید که درختان بسیار و میوه ها
آبدار و شگوفهای الوان و مرغان خوش الحان و چشمه های روان داشت
ولیکن در آنجا دیاری نبود و بس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگان و اهل کشتی
بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانیکه از کشتی بدر آمده
بودند بجزیره در آمده درکنار چشمهٔ صاف روان نشسته خوردنی که با خود داشتم
بخوردم و نسیم معطر بمن وزید آنگاه مرا درربود من راحت یافتم و از آن نسیم
خوشبو و رائحه و نیکو لذت بردم وقتیکه برخاستم در آن مکان کس از ایشان
نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری بجای نبود بسی محزون شدم و نزدیک شد
که زهره ام از غایت اندوه بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود
تنها در آن جزیره بماندم و از زندگی نومید شدم با خود گفتم اگر در سفر نخستین
کسی یافتم که مرا به آبادی رسانید هیهات که این بار کسی پیدا شود. پس از آن
گریان شدم و بخویش توجه میکردم و خود را ملامت میگفتم و از سفر کردن خود
پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادی را که داشتم بگذاشتم و دیگر باره
محنت و غربت بگزیدم حالانکه مرا بچیزی حاجت نبود و الغرض آن زمانیکه در
سفر نخستین بوده بودم بخاطر آورده از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا
پشیمان شده بودم. از غایت ملال پریشان و شیدا گشتم
برخاسته بهیچ و راست نمیرفتم و در یکجا قرار نگرفتم تا بالای درختی بلند بر آمدم

واز آنجا بچپ و راست نظر کردم جز آب و آسمان و درخت چیزی نمی دیدم
چون خوب نظر کردم در جزیره چیزی سفید و بزرگی دیدم از درخت بزیر آمده
بدان سو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه ایست گرد و بزرگ و مدور گشتم و در
از برای رفتن نیافتم بس نرم و لغزنده بود که بر او رفتن نتوانستم و دور آنرا
پیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که بر او داخل شوم حیلتی نیافتم ناگاه
آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک شد گمان کردم ابری پیش آفتاب
بگرفت سر برداشته خوب نظر کردم پرندهٔ بزرگ جثه عریض الاجنحه دیدم که در
هوا می پرید و آفتاب بسبب او ناپدید. از آن پرنده بسیار در عجب شدم
آنگاه حکایتی مرا بخاطر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از
داستان فرو بست.

## چون شب پانصد و چهل و سه بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که چون مرا از آن
پرنده که در جزیره بود عجب آمد حکایتی بخاطر آوردم که در زمان گذشته از
سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره از جزایر پرنده بزرگی هست
که آنرا رخ گویند که بچگان خود را بگوشت پیل طعمه دهد یقین دانستم که آن
قبه سفید تخمی از تخمهای رخ است. از آن پرنده همچنان در عجب بودم

وچشم بران [illegible] خدای تعالی را حمد و ثنا میکنم ماندهٔ حیرت از کار پروردگار دران فسرده
پرنده داشتم که بسوی آن قبه فرود آمد و او را زیر گرفت و شفقت دران هنگام
من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب پیچیدم و سر او بمیان
بسته سر دیگر به پای آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم که شاید این مرا بشهری برساند
و همه جا گردیده از نشستن درین مکان بهتر خواهد بود پس آن شب بیدار ماندم
از ترس آن که مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد و چون صبح دمید مرغ از روی
تخم برخاست و بانگی بلند برآورده به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که
من گمان کردم که پرهای او به آسمان می‌ساید پس ازان فرود آمده مرا فرود آورد تا اینکه
مرا بمکانی بلند برسانید من چون خویشتن را بر روی زمین دیدم بسبب عجلت رشته
خود را بگشودم و از و بسیار خوف داشتم ولیکن مرا نه دید و احساس نکرد چون دستار از پا
او گشوده خلاص یافتم یکباره می ایستاده بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته
پرید چون خوب دیدم مار بود و از بزرگی آن مار در شگفت ماندم و حیرت دران
ساعت بر افتم خود را بر جای بلند یافتم که در پای او بادیه کوهی بود که کس قدرت
بالا رفتن آن نداشت من ازان پشیمان گشته خود را ملامت کردم که از جزیره بدر
آمدم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی یافت می‌شد و آنجا بسی بهتر بود
سبحان الله از مصیبتی خلاص یافته به محنتی بزرگتر افتادم پس ازان برخاسته
دل قوی داشته دران بادیه قدم می رفتم زمین آن بادیه از سنگ الماس

یافتم و دران بیابان مارها بودند که بنخیل همی ماندند و آن مارها از بیم رخ
در شبها آشکار می شدند و روزها پنهان می شوند و رخ را عادت این بود که آنها
را می ربود و پاره پاره میکرد سبب این کار معلوم نبود من در آن بیابان ماندم و از کردهٔ
خود پشیمان بودم و دران بیابان میرفتم و جاے که دران شب بسر برم نمی یافتم
بسے بیم از آن مارها داشتم که بخویشتن نبودم غارے دران نزدیکے پدید شد بآن سو
رفته و دریچه یافتم از دریچه بغار اندر شدم و در آنجا سنگے بود بزرگ آن سنگ را
بجنبانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود دران غار بودم و بیاد خود گفتم حمد خدا
را که بدین مکان آمده ایمن شدم چون روز برآید منتظر لطف الهی شوم پس از آن
به غار نگاه کرده مارے بزرگ دیدم که در صدر غار بر روے تخم خود خوابیده
تن من بلرزه در آمد کار خود با قضا و قدر سپردم چون فجر پدید آمد سنگ از در غار یکسو
کردم و بیرون آمدم و ے از غایت بیم مانند مست و مدهوش بودم و دران باد
حیران همی رفتم که ناگاه لاشه بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسے نیافتم بفکرت
اندر شدم و حکایتے که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه
الماس خطرهاے بزرگ است کسے بدانجا نتواند رفت ۔
ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلتے سازند گوسفند را
کشته پوست از وے بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و از آن کوه بوادیه
بر اندازند پس کشته گوسفند به سنگهاے الماس بچسپد سنگها بدو بچسپند آنگاه

پرندگان از رنج و کس بآن لاشه ننشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند
در حال با بزرگان تا بسوی پرندگان آمده با بانگ برآنها زنند و پرندگان
از آن لاشه دور شوند آنگاه سنگهای الماس را که بران لاشه چسپیده برچینند
و بشهرهای خویشتن برند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیات.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

# انتخاب از نامهٔ خسروان

## ۱- جمشید

نامش جم. و چون رویش مانند شید یعنی درخشید جمشیدش گفتند. تهمورس را نیز نام
بود و جمشید وی را برادر یا برادرزاده است. پس از تهمورس خردمندان و
بزرگان پارس براو گرد آمده او را بشهریاری نشانیدند. پیروز
روزگار وی روزافزون بود. هرچه به نیکوکاری می فزود یزدان هم
او را در دل مردمان بیشتر جای می داد. در جوانی مانند پیران کاردیده بود. بنیاد
استخر فزود چنانچه از خشک تا رام گرد را یکسره آباد و آن ساخت. بنیادهای سرا
های پادشاهی که تخت جمشیدش نامند و هنوز برخی از آن بنیادها و بر پا است
و بهرجا نگاشته اش پیدا است. جهانگردانی که از پارس گذر کرده اند

از دیدار آن تماشاها در شگفت اند. و نمونه روش های نیکو که اکنون در میان
مردم است. انجا پدیدار است. و چنان می نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه دیگران
هنرمند شوند پارسیان دانشور و هنرمند بوده اند. چون آفتاب در نخستین خانهٔ
بهار رسیده روز و شب برابر گشت در آن کاخ نشست و زیردستان انبوه
دادگستری خوشنود کرد. بر آنها زر و سیم افشاند. و خویش بکامرانی پرداخت. و
آن روز را نوروز نام نهاد. که هنوز پارسیان آن جشن را برپا میدارند. فیثاغورس
یونانی در روزگار وی بوده. ساز و آواز را برای سرخوشی این شهریار نو
پدید آورد. گویند باده در روزگار این پادشاه پدید شد. چنین داستان کرده
اند که جمشید انگور را بسیار دوست می داشت. فرموده بود در خم انگور فراوان
نگهدارند تا در زمستان بخورد. چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آن
را چیده‌ان تلخ یافتند که شاه او را زهر پنداشت و بر خم نوشت که زهر درین است. کنیزکی
که از رنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برای نابودی خویش در پنهانی بیاشامید
در خواب شد. پس از بیداری خود را از رنج رسته دید. شاه از سود آن آگاهی
یافته بنوشید. تا رفته رفته زهر گشته مانند آب روان آشامیده شد. شهریار
دگر وی که پیرامونش بودند برای شادمانی پیوسته از آن می نوشیدند. و
آن را شاه دارو نام نهادند. داستان جام جم هنوز بر زبانهاست. مردم را
بچهار بخش کرده ۱- دانشمندان ۲- جنگیان ۳- برزگران ۴- پیشه وران و

برای هر بخشی سرکاران گماشت که روز بروز از کردار ایشان وی را آگاهی دهند. اندازهٔ فرسنگ نیز از واست. گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب سنگ بکار برده نمی شد. آئین تیغ و نیزه از واست. گسستن و رشتن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را بمردمان آموخت. شناوری و فرو رفتن در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست. همه نویسندگان برانند که یزدان پرستی را از دست بداده و خود را خدا خواند. پارسیان را چنین گمانی نیست. گویند جمشید پیمبری فرزانه از مردم زیردست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا خدا بیماری و رنج مرگ را از آنها بردارد. مردم چندی بر سر پیمان خود بودند. سرانجام پیمان شکسته بگناهگاری کوشیدند. یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک ستمگار را بر ایشان برانگیخت تا خون آنها بریخت. گویند هفت صد سال پادشاهی کرد. راستی این سخن را یزدان می داند. نویسندهٔ چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران فارس گفتگو می کند بر آنست که جمشید همان پیمبری است که تازیان سلیمان دانند.

## ۲- ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خنده را گویند. چون لب بالایش شگافته و دندانهایش

نمایان بود برای چاپلوسی مردم او را ضحاک نامیده‌اند. و پارسیان گویند که نامش
بیورسپ بوده. و بیوراسپش نیز همی نامند از آن رو که بیش از بادشاهی ده هزار اسپ
داشته. و بیور بزبان دری ده هزار را گویند. و آنکه نیز گفته‌اند که بسیار بدی
کردار ناپسند است. وی را چون ده کردار ناشایسته بوده و پارسش گفته‌اند نازیبا
اینچنین است ۱- کوتاه اندام ۲- پرخواب ۳- بدزبان ۴- بیدادگر ۵-
خودپسند ۶- کله پر یاوه ۷- درشت پیکر ۸- بی‌شرم ۹- شتاب زده -
۱۰- درشتگو- پور علوان و برادرزاده عاد است. که به فرمان وی بویران کردن
ایران آمده. گویند هزار سال بادشاهی کرد. و دیگر دسته برانند که خواهرزاده جمشید
و پور مرداس است. بیدادگری و نام زشتش هنوز در داستان است. تازیانه
زدن و بدار کشیدن از وست. با هر که خشم آورد وی بی پرسش خونش بریختی
پس از هفت صد سال ستمگاری دو برآمدگی که مانند دو مار بر دو شانه وی
پدیدار شد. چنانچه از رنج آنها دمی نیاسود. پزشکان این رنج را بمغز
سر مردمان چاره جستند. همه روزه دو تن پیش از آن چه از بیدادگری می‌کشتند بیان
می‌گرفت. و بیدار وی رنج خویش بکار می‌برد. گویند او را دو خوان سالار بوده
کرمائیل و ارمائیل از آن دو تن یکی را رهائی می‌دادند. و رهائی یافتگان
تا روزگار فریدون در کوه دماوند پوشیده می‌داشتند. و برخی برانند که
دشت نشینان از نژاد آنانند. سی صد سال روزگار را چنین گذراند. سرانجام کاوه

آهنگر بداد خواهی خون پسران خویش کمر بست و پوست پارهٔ آهنگری را بر سر
چوب کرده مردم را بر ضحاک بشورانید. و او را از زندگی نومید ساخت. و
فریدون از نژاد جمشید را بشاهی نشاند. پس از آن فریدون آن پوست پاره
را از گوهرهای گران بها زیور کرد. و پادشاهان پارس آن را در روز جنگ و جشن
شمرده با سپاه خویش همراه می کردند. تا روزگار یزدگرد شهریار که تازی بر
پارس دست یافت آن پوست را بچنگ آورده و سنگهای آن را به سپاهیان
بخش نموده گفت. هر کس از پوست پارهٔ آهنگران یاری جوید با من کشته
شود و شاید جز از یزدان پاک یاری نخواست.

## ۳- فریدون

از نژاد جمشید پدرانش از بیداد ضحاک گریخته در میان شبانان مازندران زندگانی
می کردند. به نیروی یزدان و یاری کاوه ضحاک را در چاه سار کوه دماوند
در بند کرد. و به تخت پادشاهی نشست و بخواهش ایرانیان آهنگ
تازی کرد. بر کشور ایشان دست یافت. از آن پس هر جا که آبادان بود
بدست آورد. و پیروزمند گشت. بیشتر آبادیهای جهان را در زیر فرمان آورد.
آن روز را که بر ضحاک دست یافت مهرگان نام نهاد. بنیاد پایه داد گستردن
کشنده از دست تو شهادر و بیراست زهر مار و گزندگان بساخت. پسر پادشاهی

در روزگار او کشیدند که استر پدید شد. سالها مردمان به دهش او دل خوش بودند
و با دادگری وے در بستر آسایش می غنودند. پس بر آن شد که کشور خویش
به پسرانش بخش نماید. و خود به بندگی پروردگار بپردازد. باختر با سلم داد.
خاور به تور سپرد. و میانِ این دو بخش که پائے تخت و آبادتر بود به ایرج
ارزانی داشت برائے آن که وے نیکوکار بود. دیگر مردمان نیز او را شایستهٔ
خسروی می دانستند. گویند مادرِ سلم و تور دختر ضحاک بود و مادرِ ایرج از نژاد
زادهاے تهمورس که او را نواز و ایران دخت می نامند. همین بر نیکی و بدی آنها
گواه است. زیرا که بخردان دانند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزندانشان اند.
بیشترین مردمانِ بزرگوار پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند.
این سخنان از ایرج است. مردن به از زندگی ست چون نیکوکار را تن زندان
است و بدکار را نیز زندگی سودے ندارد زیرا هر چه بیشتر زید گناهش افزاید.
با دوستان نیکی نیکو است. و بزرگوار آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری
کند و پادشاه آزمند بے نوائیست که هیچ چیز سیر نشود. فرمود از مردان گیتی
در شگفت ام که توانگری از اندوخته دانند. با اینکه در بے نیازی است آسایش
را در بسیارے جویند و در اندک است. بزرگواری از مردمان چشم دارند و به
نیکوکاری است. تندرستی را از تن آسانی دانند و از دادگری پادشاه است.
یارے سلم و تور با ایرج رشک بردند. و با هم یک دل شده وے را

کشتند. و دل پدر را از مرگ فرزند خستند. در همان روزگار زن ایرج پسر زاد و فریدون او را منوچهر نام نهاد. پس از آموزگاری بجای خویشتنش نشاند و به کشندگان پدر را بجنگ آورده و از زندگانی نومید ساخت. گویند پادشاهی فریدون پانصد سال بود. و دانشمندان این روز این سخن باور ندارند. برخی از داستان سرایان فرهنگ بر آنند که ضحاک هزار سال و فریدون پانصد سال پادشاهی کرد. باین نام خانوادهٔ آنها را همی نامند. پدر پدر ضحاک نام فریدون نام بوده اند چنانچه در فرهنگستان مردان هر گروهی را بنام همان خانواده می نامند در شهوریس نامه آورده فریدون نامهٔ که به سلم و تور هنگام سرکشی آنها نوشت این سخنان جای داشت و هر آنکه با پدر و مادر چه نیکوئی کند از فرزندان نیکوئی نه بیند. و آن که پاس بزرگواری آنها را ندارد و از فرزندان خویش همان بیند. هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری نیست. و انجام کار دروغگویان هنگامی است که خودبین شوند. و دیگران را هیچ نه شمرند. از سخنان ویست چون روزگار کارنامهٔ کردار شما است برا و کردار نیکو باید نگاشت ؛؛

## ۴. منوچهر

منوبهشت را مانند و چهر روی را. چون بهشتی روی بود منوچهر نامیدند. پس برای آسانی گفت یا را انداخته منوچهرش گفتند. برخی گویند دختر زاده

ایرج است و بیشتر داستان سرایان برآنند که وی را پسرزاده است. چه
مادرش گرو آفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود. شاید دو دلی داستان
سرایان از او باشد. شش ماه پس از مرگ پدر به گیتی آمد. چون به پنج سالگی رسید
فریدون او را به دبستان فرستاد. پس از دست یافتن به سلم و تور و مرگ فریدون
به اورنگ شاهی برنشست. بهر کشورے فرمان فرمائے. و بهر بنگاه گہ جدا
بگماشت. از فرات جویها بهر سو برد. باغها و کشتها ساخت. و درختان بارور
از بیشها و کوهها آورده بکشت. در آبادانی جهان کوشید. گویند صد و بیست
سال پادشاهی کرد. پس از شصت سال جهانداری افراسیاب نژاد تور از
ترکستان آهنگ وی نمود. منوچهر بگریخت. و به تبرستان در دژی پناه
برد. افراسیاب با اینکه نیروی دست یافتن بدو نداشت تن به آشتی
در نمی داد. لشکریانش برای بازگشت کشور خویش او را واداشتند به آشتی.
ناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آن سوی رود آمویه افراسیاب را باشد
و این سوی منوچهر را. پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی
پاس پیمان داشت. باز ترکان آغاز دست اندازی کردند. ناچار روزی
موبد موبدان را با مردان بخواست. چنین فرمود. ای مردم! آفریدگان را
آفریدگاری است یکتا و هر نیکی که بما رسد از وست. باید آفریننده
را پرستید. و در برابر نیکی های او سپاسداری کرد. هر که در از کارهای آفریدگار

اندیشد به بینش بیفزاید۔ و آنکه نیندیشد سیاه دل شود۔ پس بدانید که پادشاه از
نگاهداری سپاه برای کشور ناچار است۔ و ایشان نیز از داشتن پادشاهی
ناگزیر اند۔ لشکر باید فرمان پادشاه برد۔ و در برابر دشمن پایداری کند۔ پادشاه
باید لشکریان را خوراک دهد۔ و هنگامی که چاکری شایسته کنند جامهٔ سرفرازی
پوشاند۔ و بزودی ایشان را بخشش دهد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه
مانند بال و دُم مُرغ اند۔ که بی ایشان پریدن نتواند۔ و بی آنان را آتش
نخورند۔ پادشاه باید از زیردستان دادگستری کند۔ و چشم از هیچ دادگری
نپوشد۔ و ایشان را خوار نگزارد۔ گنهگاران را به ترحم و سرمایه دستگیری نماید
پس ازین سخنان سازِ سپاه فراوانی دید۔ و بسرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد
لشکر او پیروزمند شده۔ آنچه از کشورِ ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔
در روزگارِ وی شعیبؑ و موسیٰؑ را یزدان به پیمبری فرستاد۔ از سخنان
اوست "گیتی مانند ابرِ تابستان و آفتاب زمستان است۔ که پاینده نماند
ولی فرماید "بخشش پادشاهان بر گناهکاران زیبا پیرایه است کشور را"

## ۵- دارا

پور داراب از کردارِ پادشاهان پیش بی بهره بود۔ گویند "فرمان فرمائی را کار
کوچکی می پنداشت" نخستین کسی نزدِ سکندر که جانشین فیلیپ فرستاد

باجی که داراب به یونانیان نهاده بود خواست. سکندر به پاسخ گفت مرغی
که تخم می گذارد پرید. اکنون در میان من و تو جز از تیغ و تیره نیست. پس از آن دارا
چوگان و گوی با گنجی فراوان روانه داشت و چنان وانمود کرد که تو هنوز
کودکی باید گوی و چوگان بازی. و مانندهٔ بسیاری این گنجه لشکریان ایران
به یونان آمده آمادهٔ کارزار خواهند شد. اسکندر در برابر فرستادهٔ وی خردی
خواست. وی نه گذشت که آن همه دانه ها را ربود. به فرستادهٔ دارا گفت
که ما از این کار دو پیش بینی نیکو کردیم. یکی آنکه به کشور شما دست خواهیم یافت
و بهرهٔ او را خواهیم خورد. دیگر آنکه یونان یک تنه انبوهی لشکر شما را چنین
می رباید که این خروس گنجه ها را. در همان روزگار لشکری از سی هزار
پیاده و پنج هزار سوار آراسته به سوی ایران آمد و هنوز فرنگیان در
برخی از نمونه های کشور آسیا راهی که اسکندر پیموده می نمایند. دارا نیز
از این سوی و برابرش باز کرد. روزی دارا در خواب بود و دو مرد همدانی
همراه وی او را از نگهبانش تهی یافته پهلویش را شکافته به لشکر اسکندر
گریختند. دارا چهارده سال پادشاهی کرد. اسکندر پس از شنیدن خود را به
دارا رسانید سرش را بر زانو نهاده بگریست و سوگند یاد کرد که از این کار خوشنود
نیستم و این مرگ بر من ناگوار است. وی در دم مرگ از دو سه چیز بخواست.
۱- دخترش روشنک را به زنی گیرد. ۲- کشندگان او را بکشد. ۳- به کشور ایران

بیگانگان شمارد - این بگذشت و جان سپرد - سکندر پس از وی شد سکندر بزرگی گرفت - و دخترش را به همخوابی خواست - و بازماندگانش را گرامی داشت و کشندگانِ وی را بکشت

## ۲- اسکندر

پرسش گویند پسر فیلقوس است - گروهی پدرش را داراب و مادرش را دختر فیلقوس دانند - پس از کشته شدن دارا او دست یافتن به ایران و رسیدن به استخر هرچه دستوران و سران سپاه خواستند اسکندر در ایران دارند استخر که پایتخت پادشاهان فارس بود ویران ساخت و آن شهریار را بدنامی بهر این کار دربی داد و تا شبی همخوابه‌اش باده بسیاری با دیگر داده و خرد از کوشالک برده و تاخت و تاز و کشتار ایران را در یونان بیاد او آورده بود آتش داشت که فرمان داد استخر را آتش زدند - و آن شهریار خردمند تا اکنون از این کردار بدنام ساخت - سیزده سال پادشاهی کرد و هر یک از بزرگان این سرزمین را کشوری بخشید تا خواهش دارا بجای آورده باشد - و بیگانه در ایران نگمارد - گویند شاید ارستو نوشته بود که ایران را جنگ آور هم و هی ترسم اگر یکی از آنها پادشاهی گمارم بنیاد سرکشی کند و از نژاد شهریاران و ایران بسیار اند - می دانم با ایشان چگونه رفتار نمایم ارستو در پاسخ وی نگاشت که سرکردگان پارس را فرمانروائی بخشش

و بر ایشان تخت بگیر، تا خداوند تو بر تو سخت نگیرد و هر کشوری را
شهریاری سپار تا اندیشه تو نکنند. و پیوسته با خود در کارزار باشند. و ست
ستیزه‌جویان کرد. پارس که پای تخت بود به استوس یونانی بخشید. و پس از انجام کار
پارس و روم آهنگ هند و سند نمود. و بر این دو کشور دست یافت. و در هنگام
بازگشت در شهرزور بابل که نزدیک بغداد است جهان را بدرود گفت. روزگار
زندگانیش سی و شش سال بود.

پس از وی در یونان پادشاهی به پسرش اسکندروس واو نپذیرفت
و گفت. دانشوری مرا از پادشاهی بی نیاز ساخته. گوشه‌گیری گزید. تا بهار در یونان
بطلیموس را به شهریاری گماشتند. و در هنگام مرگ از اسکندر پرسیدند در این زندگانی
چگونه جهان را زیردست کردی؟ گفت با دو کار. نخست آنکه دشمنان را تا چاره
کردم که دوست من شوند. دوم دوستانم را نگذاردم که دشمن گردند. دیگر آنکه گفتا
بسپرید که هنگام بیرون بردن تابوتشان دستش را بیرون گذارند. تا مردم ببینند این
همه جهانگیری تهی دست رفته. بمادر خویش پیام فرستاد که ناشکیبایی پیشه مکن
در اندوه مرگ من با کسی ایشان بنشین که هرگز اندوهگین نبوده. آشکار است که
خواهش او این بود که شکیبا شو از آن رو که هیچ کس را از اندوه گزیر نیست
دانشمند و دانش پرور بود. و همه کس را نگاه میداشت. و دانشمندان بی شمار
بوده اند. دخترش و قشوران را خواسته و این سخنان که بر دانش وی گواه اند گفت

ستائش یزدان راست که جز او کسی سزاوار ستودن نیست و بی یاری آفریدگان
گرامی و بزرگوار است. چون پادشاهیش پایدار است. شهریاران را زیردست
کرده از آنجا که بزرگواریش بسیار است. ارجمندان را خوار ساخته. او را برای
نیکوئی هایی که بر من ارزانی داشته ستایش می کنم و در سپاس این گونه بنده
پروریها از دیاری می جویم. ای مردم کمترین چیزیکه از شما خواهش دارم
آنست که بسوی خدا بازگشت کنید. به پرهیزگاری پیشه نمائید. و از خشم او بترسید
بدانید من که خداوندم برگزیده است و هرچه آرزو داشتم بمن بخشیده. هرکس سرکشی
کند جز تیغ از من نخواهد دید. پس شما را از پاداش کار نیک و بد آگاهی دادم
رفتار کنید پس از این به اندرزهای نیکو که به شما گفتم" گویند روزی بحیرد
او را دشنام داد. یکی از نزدیکان خواست که اسکندر وی را به سزا رساند
اسکندر پاسخ گفت "اکنون هر که سخنان او شنود او را سرزنش کند" و اگر برو خشم
رانم هر آنکه هش نماید" روزی سرکشی را نزد وی آوردند. او را رهائی داد
یکی از بزرگان از روی خشم گفت "اگر جای تو بودم می کشتمش" اسکندر
پاسخ گفت "چون من تو نیستم نخواهمش کشت" روزی دستورانش باندازه
گفتند "زن بسیار گیر تا کشور از دست بیرون نرود. و هر زنی را فرزندی
بسیار بود" فرمود "نام نیک بهتر چیزی است که پایدار ماند. و من در اندیشه
اندوختن آن نام هستم. و از زنها گذشته کسی که پیوسته بر مردان زیردست گردد

چرا باید زیر دستِ زنان بشود۔ و وقتی از نزدیکانش را یا یکدیگر دشمنی پیش آمد۔ داوری از وے خواستند۔ فرمود" این داوری با من نیست۔ زیرا هر دو را دوست دارم۔ ناچار داورِ من یکے ازین دو را رنجه خواهد داشت۔ و من ازین خوشنود نیستم"

از وے پرسیدند در چرا استاد را بر پدرش برتری می دهی" فرمود۔ پدر مایۂ زندگانی فنا پذیر و استاد مایۂ زندگی جاوید۔ پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و استاد من ارسطو مرا از زمین بآسمان برد۔ چند بار سر کردگانش او را شبیخون بر دشمن خواندند وے ازین کار دوری جست و گفت شبیخون مانندۂ کار دزدان است و پادشاهان را دزدی نشاید۔

## ۱۰۔ نوشیروان

تازیان کسرٰے و فرنگیان کسروی می نامندش و ماندی پایۂ روسیان پیش از ما می دانند۔ همه داستان سرایان فرنگ این شهریار را بسیار ستوده۔ و بر بزرگواری او سخنها گفته اند یکے از فرنگیان پس از ستایش بے شمار چنین نگاشته که ما نمی توانیم بنویسیم تا بچه پایه نوشیروان دادگر و آزادی خواه و برادر جو بود۔ گویند در دمِ مرگ قباد به اندرز نوشیروان را گفت" اے فرزند! ترا نیکبخت می بینم ازین که رفتار هاے شایسته در تو هست و بسیار دل گرانم ازین که با مردمان به سختی فرمان روائی می کنی۔ و این را هم که براے خواهش دیگران تو

اندیشه خود نگهداری. و خواهش من آن است که در یاری همسران خویش اندیشه
نیکو نمائی. زیرا که بدگمانی بیشتر هنگام راه راست را کج و کارهای نیکو را نمی
گذارد پیش برود. گفته‌اند پادشاهی از بزرگ و سترگ منشان [illegible] را به یاد
شادی خواند. وی را پاسخ گفت که من این کار را نمی‌توانم کرد. از آن‌رو
که بیشتر مردمان شایسته کارگذار اندوهی باید یا بسیار [illegible] نگاه داری کرد.
و این اندیشه شد که هر دو سرشت من است سرانجام بزرگان با [illegible] گفت
بسیار ناچار شد کرده‌ستانیده پاره پادشاهی رفت. پس بهر کشور [illegible] ان
دانشگاه را بسیار روا ساخت. یکی برای این که دادگری و بیدادگری [illegible]
فرمانروایان را پدید آید. دیگر این که هر جا دانشوری است برای نگاهبانی
کشورداری بسی کار آید. با او بزرگمهر و دیگر دانشوران را خواند و گفت
کار بزرگ [illegible] گرفته‌ام. و از شما در این کار یاری می‌خواهم بگوئید چه کنم که
آسایش خویش و آسودگی زیردستان در راه باشد.
هر یکی [illegible] سرانجام بزرگمهر گفت [illegible] نیکو اندیشه خود را
پوشاند است. برای دادگستری با نام خواهیم رسانید. نخستین
خودداری از [illegible] و خشم خودخواهی. دوم. راست گوئی و درستی
رفتار با مردمان و نگاه داشتن پیمان‌های خود و پاسداری و آرامش [illegible]
که می‌گذارد. سوم. کوشش در کردن مردمان شرمنده [illegible]

ایشان در همه کارها. چهارم. گرامی داشتن تخمه مهتران و خانواده‌های
بزرگ و نوشته‌گان هر یک از اینها که پایهٔ آنها است. پنجم. برای دادگری
و بیدادگری مردمان ترازوی نهد و خود نگهبان آنها باشد و هر یک را بکار شایسته
شان با پایه‌شان بسپارد. ششم. در کار زندانیان کوشش نماید. گناهکاران را بسزا
رساند و کسانی که شایسته بخشش اند آزاد فرماید. هفتم. یاری کند بازرگانان
را که مایهٔ آبادانی کشور اند. هشتم. زیردستان را باندازهٔ گناه ایشان باز
خواست نماید. یا هر کسی باندازهٔ پایه. و از رفتار فرماید. نهم. دل خوش نماید لشکریان
و آن کسانی که برای جنگ در کار اند. دهم. گرامی دارد فرزندان و خانواده
و نزدیکان آنها را. و آنچه در بایست برای ایشان آماده سازد. و همین
گفتگو کنند در نهانی با کسانی که از کار کشور آگاه اند. و آزاده همیشه
نگران باشد در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشیروان
این گفتار را با آب زر نوشت. و همیشه می گفت که اینها پنج دانش فرمان
فرمائی است. پس از آن بزرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد. و وی را
دستور بزرگ و نگهبان کشور نمود.
نخستین کاری که آن پادشاه کرد این بود که پیشهٔ مزدک و مزدکیان را
برانداخت و پس از آن به گماشتگان خود که در هر کشور فرمانروائی داشتند نوشت
و دستورها این نهاد که هر چه از مزدکیان پیدا شد یا سپرده و وارثه خویش بتوانید

روز مزدک و مزدکیان که در پای تخت نگاه داشتند به مهمانی خواست
در باغی نزدیک سرای پادشاهی چاه‌ها کنده بخوان سالاران فرمود که ایشان را
گروه گروه در آن باغ به بهانهٔ خوراک سرنگون کنند. چنانچه گویند در یک روز
از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند. سرانجام نوشیروان از بیم این که مبادا همه
مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها بخشید. و خواسته مردمان که در نزد آنان
بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد. و اگر کسی از آنها بجا نمانده بود به بنیاد
سراهایی که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند.

پس از این چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آن سوی رود آمو کشید.
و گروه هیاطله را در زیر فرمان آورد. چون روزگاری نوشیروان بکار آبادی
کشور پرداخت. فرمان فرمای ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان بود
به جنگ آورد. نوشیروان پسر خود هرمز را بکارزار ترکان فرستاد. آن پادشاه
کشورهای گرفته را واگذاشت از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشورهای
دوردست خویش گریخت. و فرستاده پیشکش آشتی بر آن شد که تا فرغانه ایرانیان
را باشد. در همان روزگار نیز لشکر به یاری آوران قیصران پادشاه روم به کشورهای ایران
که فرو گیری به نوشیروان چیره گردید لشکر کشیدند. برخی از آنها را کشته شهرهایی
[illegible] بسیار بدست آورده یا گرفته بود. فرمان فرمای آنجا نوشیروان
[illegible] گرفت شهنشاه را چون با شهریار روم آشتی بود باز نوشت که

،، سردار لشکر خود را گوشمالی دهد. و آنچه از خواسته تازیان برده اند باز پس دهند
و بهای خون مردان و ویرانی کشور از زر و سیم به آئین تاوان نیز با آنها ارزانی دارند
شهریار روم نامهٔ نوشیروان را هیچ نشمرد. این رفتار ناشایسته پادشاه ایران
را بران داشت که بزودی با لشکر بخاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید
برخی از شهرهای آنها را بچنگ آورد. گویند هنگامی که انتاکیه را گرفت از خوبی
نیکوئی آن شهر پسند وی افتاد. فرمان داد نزدیک مدائن مانند آن شهری ساختند
و رومیه اش نام نهاد. چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که در هنگامی که مردم
انتاکیه را دران سرزمین آورد آن گروه بدم دروازه که رسیدند بی رهنمای
راه خانه خویش پیش گرفته می رفتند. گویند چیزی که شهر نو کم داشت درختی
بود که در انتاکیه پیش خانه گازری بود. پادشاه روم پس ازین زبردستی نوشیروان
پیکها با پیشکش های شایسته فرستاده خواهش آشتی نمود. شاهنشاه بدین پیمان
پذیرفت که زر و سیم بسیاری بپاداش بره دهند تا ویرانی های تازیان بدان زر و سیم
آباد شود. و آنچه لشکریان پارس از رومیان گرفته ایرانیان را باشد. و در آنجا دختر نیک
روی از شاهزادگان که آئین عیسی داشت بزنی گرفت پسری آورد. نوش
زادش نام نهاد. پسر به کیش مادر گروید. هر چند نوشیروان درخواست کرد که از آن
کیش باز گردد پسر نه پذیرفت. او را در کاخی کرد. راه آمد و شد برا و بست
پس از چندی روزی به بام آوران نهاد. دران رنجور شد پسر گمان برد

که در دژگاه پدر بسر آمد. از آن کاخ بیرون شده گروهی انبوه از پیشرو ترسایان
را گرد آورد. و زر بسیاری بخشش کرد. فرمان فرمای خوزستان و یاران
را در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید.

نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که نوش زاد
اگر از کرده خود پشیمان شود به کاخی که اندر بود برگردد. و شورش کنندگان را
یکایک بخشیده خواهد شد. و اگر نه آهنگ او کن. اگر در کارزار بچنگ آید رنجی باو
مرسان. مانند پیش در کاخی که بود نگاه دارش. رام برزین به فرمان پادشاه
رزمی به نوش زاد کرد. در آن کارزار شاهزاده به تیری از پای درآمد. و
گروه یگانگانش پراگنده شدند. سردار به بالین وی آمد. از وی پرسید که آرزویش
چیست. گفت پس از مرگ پیکرش به مادر دهند. تا مانند ترسایان به خاکش سپارد.

پس از برگشتن نوشیروان بیشتر سخن کاوی بیدادگری زیردستان می‌کرد.
مایه این کار گوینده آن شد که روزی موبد موبدان را گفت که از سوی
ترکستان شغال بسیاری می‌بینیم که به ایران می‌آیند. در پاسخ شاه گفت
که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می‌میرند. این
سخن شاه را بران داشت که روز به روز بیخ ستمگاران برکند. چنانچه دژخیمها
هنوز گفتگوی دادگری او هست. باجی که از زیردستان می‌گرفتند بسیاری
از شمار را بخشید. کسانی که سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بجا گری

می گرفت. زیردستان را در رحم شکلی تخم و گاو می داد. و لشکریان را در هنگام
جنگ بیاوری باندازه کوشش شان بخشش می فرمود. چنین رفتار سبب شد که کشور
خویش را چنان بزرگ کرد که گویند مرز کشورش تا دریای باختر و از آن جا در
هند و سندستان و مصر و دریای سرخ. - اختر فرات و داستین پیمبر اسلام در روز
گار وی بجهان آمد و فرماید "زادم در روزگار خسرو دادگر." - و این یاد نشانی
بر بزرگی این شهریار گواهی بزرگ است. گویند در بارگاه او پیرا تخت زرین گذاشته
برای بزرگ مهر و فرمانروای روم و خاقان چین و پادشاه خوارزم.
از سخنان نوشیروان است "پادشاهی با لشکر است و لشکر با زر گنجه
و اندوخته به باج و باج با آبادانی و آبادانی از دادگری است" نیز گوید
"روز باد خواب نیکو است. روز باران باده نوشی - و روز ابر شکار -
و روز آفتاب بکارهای بایستنی پرداختن" فرماید "خسرو با یکان چون
برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند" و فرمود بر دخمه اش نوشتند -
"هر چه در پیش فرستادیم ما را بکار است - و نزد کسی است که در یاداش
او توانائی دارد. و تا من زنده بودم خدا داند که همه بندگانش از من بهره ور
بودند. اکنون که هنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان را بر این
دیوار نوشتم تا اگر کسی به دخمه من آید این اندرزها بخواند" پس از من هم او
گفتهای من بهره برد. و این سخنان پایه مردان کس است" و ...

فرماید۔ تا روز و شب آینده و رونده است، از گردش کارها در شگفت
مشو" و گفت "چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے که یک بار پشیمانی خورده
باشند" و نیز فرمود "چرا آسوده خسپد کسے که با پادشاه آشنائی دارد" و گفت
"زنده مشمر خویش را کسے که زندگانی بکام او نباشد و دشمن خویش شمار کسے
را که جوانمردی خود در آزار مردمان داند۔ و دوست مپندار کسے را که دشمن
دوستان تو باشد۔ و با مردم بے ہنر دوستی مکن که بے ہنر دوستی و دشمنی
را نشاید۔ بپرہیز از نادانے که خویش را دانا شمرد" و فرمود "داد از خویشتن
بده تا از داوری بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچه تلخ باشد" دیگر گفت
"اگر خواہی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو" و می فرماید "خرد و بینش بزرگ
زیان است مردمان بیمار را زنده مشمرید" اگر خواہی که بے رنج توانگر باشی بسند
کار باش۔ ہم او فرماید "مرگ بہتر از نیاز به ہمسران خویش۔ و به گرسنگی
مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن ہر اندیشه که بتو رسد بر سست پایان
استوار مباش۔ و بر استواران سستی منما" دیگر "بخویشان کم از خود نیاز مند
بودن رنجے است بزرگ چنان چه در آب مردن بہتر است از کشتیبان
زنہار خواستن۔ گناہگار فروتن به از نیکوکار سرکش۔ نادان است کسے
که از کہتری به مہتری رسیده باشد و سے را به ہمان چشم کہتری ببیند و بے
شرمی از آن بیشتر نبود کسے که چیزے نداند بخود بندد۔ و فرزانه کسے است که

یافته بنا یافته و بد و فرومایه کسے است که مردمان را برو خواهشے افتد و او را توانائی
برآوردن آن باشد و نکند۔ می فرماید "هر چند کسے هنرمند باشد اگر او را خرد
نباشد هنرش دشمن او شود۔ و هر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در
آموزگاری او بیهوده خواهد بود" هم فرماید "بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی
تو نه کنند۔ آزرم پیشه کن تا باآبروے باشی کار نکرده کرده مشمار۔ آنچه نه نهادهٔ
بردار۔ پردهٔ کس مدر تا پردهٔ تو ندرند۔ پس کس مخند تا پس تو نخندند۔ بخواهش
خویش کار مکن تا پشیمانی نبری۔ بے آزار باش تا بے بیم باشی۔ بگفتهٔ خود کار کن
تا بگفتهٔ تو کار کنند۔ و نزد بے خردان نهان خویش آشکارا مکن۔ تا ستودهٔ مردمان
باشی۔ پیمان دار باش۔ تا جوانمردترین مردمان باشی۔ آز از دل بیرون کن
تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نیکو دار تا دادگرت خوانند۔ راست
گو باش۔ تا از بدگوئی مردمان دور باشی۔ سخن بر خواهش مردمان ران۔ تا در
هر دل جائے داشته باشی۔ با نادان پیکار مکن۔ تا رنج فراوان نه بینی۔ نیکی
از مردمان دریغ مدار تا بهترین مردمان باشی۔ کوتاه دست باش۔ تا
زبانت دراز باشد"

# داستان ترکتازان هند

## بهادر شاه پور اورنگزیب

اگرچه اورنگزیب پیش از مرگ بدست خود نوشته و گذاشته بود که شاهزاده معظم را شهنشاه دانند و کشورستان هند را میان او و شاهزاده اعظم بخش کنند یکے کشورهای برین و خاوری را بدست گرفته دهلی را پایه تخت خود کند و دیگری آگره را تختگاه ساخته به کشورهای فرودین و فرودین باختری با همه کشوران دکن بجز گلکنده و بیجاپور که از آنِ کام‌بخش است فرمان راند و نیز چند روز پیش از مردنش چون شاهزاده اعظم (که از گجرات به پیشگاه آمده بود) و کام‌بخش هر دو در آرزو می بودند با این اندیشه که مبادا در آن پایان پیری کاری که خودش با شاهجهان کرد ایشان با او کنند هر دو شان را از نزدِ خود دور ساخت چنانکه فرزند کهتر خود شاهزاده کام‌بخش را روزِ دوشنبه هفدهم ماهِ یازدهم سال یکهزار و یکصد و هژده تازی به پادشاهی بیجاپور سرافراز نموده بدانسوی پیش فرستاد و فرمود که با ساز و سامانِ پادشاهانه چندانکه تواند بآرامش گاهِ شهریاری خود شتاب نماید و روز پنجشنبه هشتم همان ماه فرزند میانی خود

شاهزاده اعظم را الغمر باندهی مالوه فرستاده فرمود که راهِ آن کشور را یاد رنگ بسیار درنوردد و در مہر فرود گاهی دو روز و سه روز بماند مگر چون اورنگزیب روز آدینهٔ بیست و هشتم ہمان ماه درگذشت و نخابِ مرگ او از پیکی که فرستادهٔ دختر ش زیب النسا بیگم بود به شاهزاده اعظم که چند فرسنگ راه پیموده بود رسید او دردم از جائی که بود کوچ کرده و در پسین روزِ شنبهٔ بیست و نهم ہمان ماه بسرای بلندِ شہنشاہی در رسید و در روزِ دوشنبهٔ دوم ماهِ دوازدهم ہمان سال کالبدِ پدر را به اورنگ آباد فرستاده روزِ سه شنبه دہم ہمان ماه که جشن بزرگ مسلمانان است (عید قربان) به تختِ شہنشاہی برآمده گنجینه و دیگر کارخانه جات پادشاهی را چنانکه گرفت اسدخان را بدستور پیش دستور بزرگ پسر ش ذوالفقارخان را چنانکه بود سپہ سالار خوانده و دیگران را نیز بر سر کارها ئی که داشتند بگماشت و خود را شہنشاہ بزرگ ہمهٔ ہندوستان دانست۔

درآن ہنگام شاهزاده معظم فرمانفرمای ملتان پسر دوم ش عظیم الشان کنارنگِ بنگال و دو فرزندِ دیگر ش خجسته اختر و رفیع القدر در سوانهٔ ایران بودند و چون آگہی بیمارے اورنگ زیب ہمه جا پهن شده بود ہر یک از ایشان از جای خود برای پیش بندی کار جنبش در آمده بود۔

## ۲۳

# آمدن شاهزاده معظم از کابل و کشتن برادران خود را در جنگ و رسیدنش به تخت شهنشاهی هندوستان

برخی تخت نشینی او را در راه (۱۱۱۹ ه / ۱۷۰۷ م) برخی در کابل (۱۱۱۹ ه / ۱۷۰۷ م) نوشته اند مگر از دو روز به تخت بر نشستن او در کابل پذیرهٔ راستی نیست. یکی اینکه در هژدهم ماهِ سومِ جنگِ او با برادرش اعظم شاه آغاز شد. دیگر آنکه آگهی مرگ اورنگزیب در راه یا در رسیده در کابل پس اگر چنین هم شده که در دو روز بر تخت نشسته باشد بیشاید که یکروز که سه شنبه نخستین روز ماه نخستین سال یکهزار و (۱۱۱۹ ه / ۱۷۰۷ م) یکصد و نوزده بود سرسری در راه باشد و یکروز پس از دست یافتن به برادر (۱۱۱۹ ه / ۱۷۰۷ م) با پایان تزک و آئین.

یارے چون از کابل به هندوستان رسید و از مرگِ پدر شنید نامهٔ به برادر نوشت که اگر باندرزنامهٔ پدر کار کنید و بدانچه او برای ما هر دو نوشته است بسنده نماید من کشورِ فراخ دکن را بشما وامیگزارم و بهبهره‌ے از هندوستان که بنام من است پاے فراتر نمی نهم و جهانیان دانند که تا چه اندازه نیکی هنگام ما هر دو برادر و بهبودی و آسایشِ کشور و مردم کشور در زیر اینگونه آشتی خفته است و چون پاسخ بجز از توپ و تفنگ نیافت به آماده ساختن سامانِ جنگ شتافت.

درانمیان شاهزاده معزالدین که از ملتان با لشکر بسیار و سامان فراوان بجنبش آمده بود در لاهور به پیشگاه پدر رسید و از آنجا هردو با هم روی به اکبرآباد نهادند۔

از آنسوی عظیم الشان از بنگاله با سپاهی گران و گنجینهٔ فراوان و سامان بی پایان خود را به اکبرآباد رسانید۔

پاره‌ٔ نوشته اند که عظیم الشان هشت کرور روپیه دسی و دو کرور تومان پول ایران) همراه داشت و در میان راه نیز بیش از یک کرور روپیه بدست آورد

پس از ان مختار خان فرمانده اکبرآباد را که پدر زن شاهزاده بیدار بخت و نیکخواه اعظم شاه بود گرفته زندانکش کرد و هرچه اندوخته و سامان پادشاهی که از ادانی در اکبرآباد فراهم بود همه را بچنگ آورد مگر دژ یالا از آنروی بدست نیامد که سرنگهبان آن دست بدامن پوزش زد و گفت که اورنگزیب را سه فرزند است که بر شهنشاهی گفتگو دارند و هنوز کار ایشان یکسو نگردیده و هیچکدام شان دارای تخت نشده اند چون یکتن از ایشان بتخت نشیند این دژ باو واگذاشته خواهد شد اکنون را بسپردگی نخواهم کرد۔

چون عظیم الشان را در انجام کارهای دیگر در پیش بود که بند و بست آنها برگرفتن دژ نخستین تر بود در آن گاه انیگونه گستاخی آن سردار را ستگی نهاد پدر او معظم شاه آن گنجینه های ژرف را دیده بیرون از اندازه خوشش

گردید زیرا که از رهگذر کمی پول دست سپاه بپایان تنگی رسیده بود پس نخست سپاس خدا را بجا آورده آنگاه به آسایش دل کار لشکر را بسامان آورد۔

اعظم شاه چون شنید که برادرش به آگره در رسید به آهنگ کارزار او از جای خود کوچ نموده با شتاب خود را به گوالیار رسانید چنانکه بیشتر ساز و سامان جنگ و همه توپخانه دنبال ماند پس بنگاه را با اسد خان در گوالیار گذاشته خود روی به دهولپور نهاد و چون آوازهٔ رفتن او بدان سوی گوش زد معظم شد او نیز به آهنگ آنجای جنبش نموده روز یکشنبهٔ یازدهم ماه سوم نزدیک جایی که نامش جاجو بود فرود آمد مگر هنوز چادرهای پیشخانه او را بر نیفراشته بودند که شاهزاده بیدار بخت با چند تن از بزرگان نامدار بر سر شان ریختند و مردمان دکن که همراه بودند آغاز کشت و برد نموده چادرهای شان را آتش زدند۔

عظیم الشان بدان دراز دستی آگهی یافته با لشکر خویش آمادهٔ کارزار شد و روز یکشنبهٔ هژدهم همان ماه هنگامهٔ زد و خورد و رستاخیز گیر و دار گرم گشته نزدیک بود که شکست بلشکرش در افتد که پدر و برادرش در هنگام خوب بکمک رسیدند و در آن جنگ هر دو فرزندان اعظم شاه (بیدار بخت و والاجاه) کشته شدند و از این رویداد جهان روشن در چشم او تیره و تار شد و کمر بست که خود نیز در پهنهٔ کارزار رفته بفرزندان خود که تاب جدائی ایشان را نداشت به پیوندد۔

پس با دلاوری و پافشاری بسیار بر پیل سوار شده جنگ میکرد مگر چون مرگش نزدیک رسیده روی ستاره اش به پستی گرویده بود بسیاری از دوستان و همراهان و بهادرانش گشته شدند و خودش نیز بگولهٔ تفنگی که از لشکر دشمن به پیشانیش خورد و دوم از پیل سرنگون شد و جانش از دست بیرو رنج روزگار آسوده گشت ۔

گویند چون اعظم شاه از پیل افتاد یکے از سرداران که نامش رستم دل خان بود پیل خود را بسوی او راند و سرش را از تن جدا کرد و آنرا به فرزند کهتر او شاهزاده عالی تبار که بالاے پیل پهلوی پدر خود جائی داشت نزد معظم برد و پادشاه سر و کالبد برادر را دیده با ناله و زاری بسیار بگریست و فرزند کودک او را بر دامن نهاده پس از آن همیشه او را بهمان چشم میدید که فرزندان خود را ۔

باری معظم پس از ان فیروزی کالبد برادر را تپاک سپرد و تخت هندوستان را از آنِ خود شمرده خویش را بهادر شاه خواند ۔ سنه ۱۱۱۹

روزیکه شاهزاده اعظم آمادهٔ کارزار بود ذوالفقار خان گزارش نمود که چون امروز از وزیدن بادهای تندیکه رو بروی ما و زد چشم دلیران کار نمی کند و آفتاب نیز بلند شده است اگر امروز را دست بکار نزنند تا فردا که توپخانه و زود لشکری ما که دنبال مانده برسند بهتر خواهد بود ۔

شاهزاده گفتار او را سنگی نهاد و ذوالفقار خان همان سخنان را از سر گرفته

برزبان راند که اگر سپارشِ این بندهٔ نیکخواه پسند سرکار جهان پناه نیفتد بهتر این ست که دستوری دهند تا او سر خود گیرد۔

اعظم شاه که بدلاوریِ خود و بهادریِ یارانِ دیرینِ خود نازان بود پاسخهاے ناگوار داده روی از سویِ او برتافت۔

ذوالفقار بیتاب شده با رنجش بسیار از دو رگردان شده نزدِ پدر خود اسدخان که در بنگاه بود رفت و چون آن پدر و پسر بدانچه گزشت آگهی یافتند بدرگاهِ والا شتافتند و بگونهٔ که دست هاے خود را با دست مال بسته بودند بپارگاهِ شهنشاهی در آمدند۔

بهادر شاه از جاے خود برخاست و دست آصف الدوله اسد خان را بگشود و فرزندِ خود معزالدین را فرمود تا دست نصرت جنگ ذوالفقار خان را بگشاید۔

پس از آن شهنشاه آنمایه مهربانی با ایشان دلنوساخت و به بلندیِ پایهٔ ایشان پرداخت که رشک انگیزِ دلِ همسرانِ شان شد چنانکه منعم خان دستور را که در کابل بدستیِ خود برگزیده زبان داده بود که چون تخت نشیند او را دستورِ بزرگِ خود سازد به اسد خان برتری نداد و چون بالاے دستوری که منعم خان زبان داده بود پایهٔ ندید پایهٔ تازه بلند تری براے اسد خان بیافرید و او را درهٔ بارجاِ بیتادِ خود گردانید و لسی سرفرازی

ہاے دیگر ویژانِ او گردانیدہ ذوالفقار خان را سپہ سالار بزرگ ساخت۔

چون روزِ جنگ جی سینگ راجہ انبیر برای اعظم شاہ و برادر او بجی سینگ براے خودش شمشیرہا زد و تند در دل داشت کہ انبیر را از جی سینگ گرفتہ بہ جونت سینگ دہد پس ہم براے این کار و ہم براے فرو نشاندنِ آتشِ سرکشی اجیت سینگ پسر جسونت سینگ کہ در جیپور برافروختہ شدہ بود در آغازِ سالِ تخت نشینی خود از اکبرآباد آہنگِ آن سامان فرمود و چند دژ از آن راجگان گرفتہ براے آنکہ آسایشِ کشور بیش از آن آلودہ نگردد و آشتی گونہ با راجپوتان کردہ نوشتہ از ایشان گرفت کہ سر از فرمانِ او نہ پیچند و در کشور او دست از تاخت و تاز بردارند۔

نیست
اگرچہ این پیمان مایۂ ناموری او نشد مگر آن ہنگام را آنجا بہ سودمند بود کہ تو بہ آسودگی برگشتہ کارِ برادر را یکسو کند زیرا کہ پیمانش با رانا ہاے او چیزی چنین بود کہ خاکِ کشور او تا جائی باشد کہ در روزگار اکبر می بود و در آئینِ پرستش و بجا آوردنِ آنچہ بستہ بہ آن است ہمانگونہ آزاد باشد کہ در گاہ آن شہنشاہ بود و در گذاشتنِ لشکری کہ براے چاکری بیش از آن ناگزیر بود اکنون ناگزیر نیست بگونہ کہ دلش میخواہد بکند و بر روے ہم رفتہ از زیردستیِ او بجز نامی بجا نماند۔

همین گونه پیمانی با جیت سینگ بست بجز بدانجا همین را که با او کنار نیاید
و او را نگذاشتن لشکری برای چاکری تا گزیر داشت مگر باجی سینگ
از رهگذر رهمان دشمنی که گفته شد کار را تنگ گرفت ساخلوی در تنگنا هش واگذاشت
و خویش را فرمود که با سپاهش همراه اردو باشد و با آنکه سپهداری آن لشکر
را با او داد او را از فرماندهی بر آن نومید ساخت و از همین بود که چون اسد خان
آصف الدوله را برای انجام کارهای کشوری به شاهجهان آباد فرستاده
خویش در (روز یکشنبه هجدهم ماه هشتم سال یکهزار و یکصد و نوزده) از اجمیر جی سینگ
و اجیت سینگ روی به دکن نهاد همین که لشکر به نربده رسید اجیت سینگ
نیز ناگوری از رفتار پادشاه دید و آن هر دو راجه لشکر خود را بر داشته از
اردو بیرون رفتند و باهم هم پیمان شدند که در سرکشی پا معقول پایداری نمایند
بهادر شاه که انجام دادن کار کام بخش را بر هر کاری نخستین تر می‌دانست
در آندم روی خود نیاورد و در دو ره گرای سوی بیجاپور شد زیرا که چنانکه پیداست
که سرکشی در گل کام بخش سرشته شده است این را هم گوشزدش کرده
بودند که شاهزاده کام بخش چون از مرگ پدر آگاه شد آنچه نشان های مهربانی
از اعظم شاه یافت که هم خودش و هم مادرش از او خوشنود شده گردن به یاد
شاهی او نهادند چنانکه او نوید داده بود که پادشاهی حیدرآباد را نیز به بیجاپور
او بیفزاید و پس از آنکه از کشته شدن او شنیدند اندوهناک گردیده بفراهی

سامان جنگ بپرداز و شهنشاهی بهادرشاه را نپذیرد. چنین سخنان سخت
نیز در پاسخ نامه‌های دوستانه خود از وی شنیده بود. ازین روی چون دید که
کار با آشتی پیش نمی‌رود آهنگ او نمود و در روز شنبه سوم ماه یازدهم همان
سال در نزدیکی‌های حیدرآباد باو رسید و هر دو لشکر آراسته تا نزدیک
نیمروز کوشش‌های مردانه هویدا نمودند تا آنکه لشکر بهادرشاه چیره شد و
جانفشانی یاران یکدل کام‌بخش بجائی نرسید و چون خودش از بسیاری زخم
از هوش رفته بازماندگان سپاه پیشترشان گریختند. و کام‌بخش که با پسران خود
بر فیل بیهوش (۱۱۱۹ھ) افتاده بود گرفتار شد چنانکه او را بر همان فیل نزد بهادرشاه آوردند.
بهادرشاه فرزند خود معزالدین را به پیشباز او روانه داشته فرمود که فرودگاه
او را گرامی دارد. پس شاهزاده او را در سراپرده شکوهمندی فرود آورد و
بهادرشاه خود بدیدن او رفته چون برادر را بدانگونه دید در گریه خودداری
نتوانست کرد. پس با زاری بسیار باو گفت که هرگز دلم نمی‌خواست شما را بدینگونه
ببینم. و کام‌بخش نیز مانند پدر و اکنون سخنان را بر زبان رانده کالبد تهی کرد
و بهادرشاه پسران او را نیز مانند پسر اعظم‌شاه با پایان آزادی و ارجمندی
پرورش نموده هرگز درباره ایشان بگفتار فرزندان خود که راهنمون آزار ایشان
بود گوش نداد.

# واگذاشتن بهادر شاه فرمانفرمائی همه کشوران دکن را به ذوالفقار خان و گماشتن ذوالفقار خان داود خان پنی را بفرمانروائی آن کشورستان و بستن داود خان

## پیمان تازه با مراتگان

در همان روزها که اعظم شاه از احمدنگر با آهنگ جنگ برادر ره نوردی اکبرآباد بود ذوالفقارخان رهائی ساهو راجه پور سنباجی را که تا آنگاه در جنگ مغول مانده بزرگ هم شده بود به پیشگاه او سپارش نمود و بگردن گرفت که گر تا انجام هم از رهائی او ناگواری پدیدار گردد پاسخ آنرا خودش خواهد داد و اعظم شاه بسپارش او و را اینکه چون او بکشور پدری خود دست یابد با مغول بجز رفتار پسندیده کاری هویدا نسازد و از او پیمان گرفت آزادش نمود و راجه ساهو روی بکشور مرهته نهاد که پادشاهی آن بخودش میرسید۔

در آن هنگام تارابائی بنام پسر کودک خودش بمرهته فرمان میراند و آن گروه بدو روی بفرماندهی وی خوش نبودند که اینکه میدانستند تخت راستی از آن ساهو فرزند سنباجی بود و اینکه فرزند کودک وی از پسران دیگر

پدرش راجه رام وافتادن راے گڑھ بچنگ مغول تخت راجگی خود شان بر داشتند برای این بود که ساهو گرفتار دشمن بود وایشان نیاز مند راجه بودند که بنام او کشورانی کنند دیگرے اینکه در زیرِ فرمان وے چنانکه دلِ شان میخواست بتاراج کشوران همسایه نمی توانستند پرداخت ازین رو سرداران شان تا ساهو را میان خود دیدند دو بخش شده هر یک بسوئی رفتند و همین یکے درمیانِ ایشان مایهٔ خانه جنگی بسیار سختی شد و در همین هنگامیکه دشمن خود را که بپایانِ کمزوری و پریشانی در افتاده بود می توانستند بآسانی از میان بردارند افتادند بجانِ یکدیگر۔

ازین رهگذر شاهزادگانِ مغول را تا اندازهٔ آسایش دست داد که توانستند کارهای خانگی خود را انجام دهند چنانکه بهادر شاه چون کار کام بخش را ساخت فرمانفرمائی همه کشوران دکن را به ذوالفقار خان واگذاشت مگر اینکه در بارهٔ مرهته ها آنکه میخواست کار را با آن گروه یکسو نماید فرمانِ درستی نداد چه ذوالفقار خان میخواست بپیمانِ آشتی بدانگونه که اورنگزیب اندیشیده بود با ساهو در میان نهد و منعم خان دستور میخواست همان را با تارا بائی به کنار آید و شهنشاه را دو خوری هیچ یک از آن دو بزرگوار پسند نبود مگر چون بودنِ ذوالفقار خان در دربار دوری همایون ناگزیری بود هنگام جدائی از دکن ذوالفقار خان داود خان پنی را که یکے از سردارانِ افغانِ دکن و در جنگ هاے اورنگزیب کارهاے نمایان هویدا ساخته بود بجاے خود در دکن گذاشت۔

آن فرمانفرما پس از کوچ اردوی همایون آن پیمان را بگونهٔ کژ ذوالفقار خان
میخواست با ساهو بست مگر بدینگونه که تا هنگامیکه او بر سر فرمان است چوت
(چهار یک) به مرآتگان داده شود بے آنکه پاے یکے از ان گروه در میان باشد
از همین یکے و دیگر کاردانی‌هاے داؤد خان کشور دکن تا پایان روزگار
بهادر شاه چنان در آسایش بود که او توانست با دل آسوده بجاهاے دیگرے که بیشتر
گمشان کمتر از دکن نبود بپردازد. چنانکه از دکن آهنگ سزا دادن جی سینگ و جیت
سینگ نمود که هنگام آمدن به دکن بر وی شوریده و درفش سرکشی برافراشتند و پس
از آن با سرداران پادشاهی جنگیده سه تن از نامورانِ ایشان را کشته. و بهادر را
چنان بخشم در آورده که چون باهنگ کینه جوئی آنها روی به اجمیر نهاد چیزے نبود
که جلوگیر شتاب او شود. بخبر میان آگهی که بار سید از شورش گروه سکهه در پنجاب افتادن
سرهند بدست ایشان و او را ناگزیر ساخت که در آندم با راجگان آشتی کوته
نموده به در انداختن ریشهٔ آشوب آن گروه شتابد۔

پس از آن بهادر شاه از رهگذر رهان ناگزیری که نگارش یافت پیش از
آنکه به شکاه راجگان رسد ایشان را نوید بخشش گناهان و دادنِ زنهار
باردوی والا خواند و چون ایشان هم خود را از در آمدنِ باردوی همایون
آشکار نمودند شاهزاده عظیم الشان را نزد ایشان روانه نمود و او در میان راهی که
شهنشاهی میپیمود راجگان را که پیشرو گروهی لشکر خود بودند دیدن نمود و همه خواهشهاے

ایشان را بجا آورده از روی بیمانی که بار ناسے او پیوسته شده بود پیمان نامهٔ با ایشان در میان نهاده بکشور خویش شان فرستاد۔

# پای گرفتن گروه سیک در پنجاب

۱۱۲۱ بزرگ و پیشوا و پیمبر این گروه مردی بود نانک نام از کهتریان هندو که در روزگار ابراهیم شاه لودهی انبار دار دولت خان بود و درویشی بدو رسیده دلش را ربوده۔

برخی گفته اند آن درویش کبیر بود و کبیر یکے از درویشان نامور هندست که در گذشتن از گیتی و رسیدن به رازهاے جهان و نیکی خوے و پاکی دل و روان یگانهٔ روزگار خود بوده۔

نانک انبارهاے دولت خان را آتش زده بتاراج داد و دست از زن و فرزند برداشته بگوشه نشینی و تن کاهی پرداخت۔

دولت خان از شنیدن آن سخت بخشم آمد و چون نشانهاے درویشی در او دید دست از او برداشت۔

نانک پس از چندی در گیرائی دم خداوند دستگاه فراخے شده داراے پیروان بسیار شد و نامه ها در زبان (جت) یا (جات) که دهگانان پنجاب بودند در پیما وند نگاشت و در میان پیروان خود که گروه سیکه باشند بگزاشت

وایشان آنہارا از شمار نامہ ہاے آسمانی دانستہ رہبر کردار و دستاویز پندار خود
شناختند و داراے کیشی تازه شدند -

نانک خدا را می ستوده رہ نورد ہنجار یگانگی ہستی می بوده جہان و جہانیان
را نمود بے بود و رنگ نیستی اند و می دانستہ و چون بت پرستی را نکوہیده و پرستش
یزدان را بآئین ہر کیش ستوده می پنداشتہ گروه بسیاری از مسلمان و ہند
وبا و گرویدند مسلمانان اورا بابا نانک و ہندوان اورا گرو نانک خواندند
(گرو در ہندی آموزگار را گویند) نانک گذشتہ از پایۂ خدائی کہ گروه
سیکھ اورا داراے آن میدانند مردی بوده نرم دل و نیکخوئی و تجرد دو
چون دید کہ ہندوستان آباد است از دو گروه بزرگ کہ مسلمان و ہندو باشند
خواست کہ انچنان آئین و پرستشی در میان گذارد کہ ہر دو گروه باہم در آمیزند
پس از آئین ہاے ہر دو کیش ہر کدام کہ بہم نزدیک و پسندیدۂ ہر دو گروه
بود دست چین نموده بنام خود نامۂ ساخت و آنہا را بہ پیروان خود آموخت
و یکتائی خدا و یافتن پاداش و کیفر را بر ہمہ روشن گردانید و چیزہائی گفت
کہ کسے سر از گفتار او باز نزند -

گوشت خوک و باده را نارو شمرد تا مسلمانان خوش باشند و آزار جانوران
را نیز نکوہیده و نادرست انگاشت تا ہندوان بہ پسندند -

پیروانش پس از او گوشت خوردند تا جانشینی او بہ گرو ارجن مل رسید

داو مردم را دو باره از آن کار باز داشت مگر پسر او گرو هرگوبند هم گوشت خورد
و هم شکار کرد۔

گرو ارجن مل از بابا نانک گروی پنجم بود و چون تا گاه اکبر شاه از آنرو که
آن گروه بکردار زیردستان و درویشانِ هند و میماندند کسی پاپی ایشان
نشد نه زور ایشان هویدا گشت از نیروی هم دوشان آسوده ماندند هم آزار ایشان
بکسی نرسید تا آنکه جهانگیر پورِ اکبر شاه گنه کاری سنگینی به گروی پنجم آنها نهاد و
چون او در برداشتِ آن بار درمانده شد او را بسته در آفتاب گرم لاهور
بر ریگستان وا داشتند تا به سختی جان داد۔

چون گناهِ او بیش از آن نبود که خسرو پور جهانگیر هنگام سرکشی به پدر از دم
فرخندهٔ او یاری جست دادِ نیکی روزگار او را از خدا خواست خون همهٔ پیروان
او بیشتر از این بجوش آمد که او را بیگناه باز خواست نموده بدان بادافراه
رسانیدند و همین مایهٔ دشمنی بسیار سختی شد که از معقول در دل آنگروه جای گرفت
مگر و آندم دم نزدند زیرا که جهانگیر فرزند و گرو هرگوبند را که شمشیر بسته هنر
سپاه گری می آموخت با آنکه او در لشکر بپایه و مایهٔ کوچکی رسانیده بود را چنانکه
پس از او آنرا (پایه را) بنام هریک از گروهائیکه بجانشینی میرسید میکردند)
باز برای بازیافت باز ماندهٔ آنچه به پدرش بنام گنه کاری نهاده بود
به گوالیارش فرستاده آنجا زندانش کردند تا پس از دوازده سال که او رهائی

دادواوپس ازمردنِ جہانگیر در پنجاب رفتہ از پیروانِ خود لشکر ساخت و
وبجو نخواہی پدر کمر بست وچندین بار با لشکریانِ شاہجہان زود خورد ہا کرد
گروہ سرانجام باآنکہ چندتن از بزرگانِ مغول را در جنگ کشت تاب ایستادگی
نیاوردہ بہ کوہستان پنجاب پناہ گرفت وریشۂ آن دشمنی کہ در پیشۂ نہادِ آن
گروہ میخ یافتہ بود بہ آبیاری تیغ اورنگزیب درخت ہاے تناور برآورد
چہ اورنگزیب کہ کمر بجنگ ہمہ بیگانہ کیشان چست بستہ بود تیغ بہادر راکہ
گروہی آنگاہ ایشان بود گرفتہ بکشت ۔

پس ازآن فرزند او گوبند سینگ کہ از نانک گروہی وہم بود ہمۂ زندگی
خود را در کارِ خونخواہی پدر گذرانید و پیروان او درویشی را گزاشتہ لشکر خونخوار
شدند وبسیار دلیر و سخت یغماگروزیان کار برآمدند مگر باز ہم با لشکر
آزمودہ کارِ اورنگزیب کاری از پیش نتوانستند برد بیک جنگ ہمہ
پراگندہ شدند و دو فرزندِ گوبند سینگ گرفتار شدہ کشتہ شدند و خود ش
نیز ازآن اندوہ دیوانہ شدہ بمرو یا بگفتۂ برخی پس ازآنکہ جا بہاے استوارش
بدست دشمن افتاد و مادر و بچہ گانش کشتہ شدند و شمارۂ مردانش روی
بہ پستی یا خود نیستی نہاد پریشان شدہ بخاکِ مغول درآمد و در نادیر
دکن بدست یکے از دشمنانِ خانگی خود کشتہ شد مگر پیروانِ او را ہنوز آن
فراغ سینگی بود کہ باز ہمپاے شدہ بجنگند و بہ ہمین اندیشہ در کوہستان

پرستش بسته راه می پائیدند و بر آبادگی خود می افزودند که ناگاه آوازهٔ مرگ اورنگزیب در همان کوهستان بگوش شان رسیده. نگاهِ آمدن بر کشورهای پرستش بدست شان آمد.

در آن گاه گروهی ایشان پیدا نامی بود از همین گروه سیکه که نزد گرو گوبند سینگ سرسپرده جانفشانی ها در راهِ دلدادگی با وی هویدا ساخته پس از جانشین او گردید و سرانجام نام گرو گوبند سینگ را نیز بر خود نهاد و از پیروان خود انبوهی را آمادهٔ کار ساخته در همان روزها که شاهان مغول را در کین سرگرم خانه‌جنگی دید از جاهای خود بیرون تاخته بخش خاوری پنجاب را فرو گرفت و در هیچ جا از کشتار و تاراج خرده فرو نگذاشت و بی آنکه اینگونه خشم او و پیروانش انگیخته جوش هم کیشی باشد به هر شهری که رسیدند پرستش گاه های مسلمانان را ویران کردند مردمش را کشتند آخوندها را گرفته سر بریدند و کار بر ستمگری و سنگدلی را بجائی رسانیدند که دست کمتر کسی بدان رسیده زیرا که مرده های را هم که بخاک سپرده بودند از گور برآورده می انداختند که جانوران مردارخوار بخورند و گرچه اینگونه بیدادها را در راهِ خود از سوی خاور رودهای ستلج و جمنا تا سهارنپور بهر جا رسیدند کردند مگر بیش از همه جا در سرهند که فرمانده‌اش را شکست داده بچنگ آوردند آشکار نمودند.

سرانجام سرهنگانِ پادشاهی که جا بجا ساخلو داشتند بر سر شان ریخته

گریزشان دادند و آنها بسوی سرچشمهٔ ستلج برگشته بجائی فرود آمدند که میان لودیانه
و کوهستان بود و آن جائی بود که آنرا پیش از آن گریزگاه خود ساخته بودند که اگر
راهِ دشت هاے کشاده بسوی شان بسته شود گریزگاهِ شان نزدیک
باشد مگر چشم شان از آن شکست نترسید باز سر برگردانیدند و درین بار از
یکسوی تا نزدیکے لاهور و از یکسوی تا نزدیکِ خود دهلی را جا بجا پیدا فرو گرفتند
و همین بود که بهادرشاه را ناگزیر ساخت در اینکه با راجپوتان آشتی کرده خودش
بر سر آنها شتافت۔

## تاختن بهادرشاه بر گروه سیکه بچنگ آوردن دژهایِ شان و گریختن بندا

پس چنانکه گفته شد بهادرشاه کارِ راجپوتان را یکسو نموده بر سر گروه
سیکه تاختن آورد و آنها را هم در شکسته بکوهستان شان گریزانید۔
بندا بدژ استواری پناه برد و بهادرشاه برای آنکه ریشهٔ آشوب آن
گروه را یکباره از بیخ برکند آنرا در میان گرفت مگر سیکهان تا دم واپسین
پایداری نمودند چنانکه خودداری کردند تا پس از روزگاری که خوراکِ شان
یکباره بپایان رسید پس با دل استوار همه با هم یکجا شده از دژ برون ریختند
و مردانه جنگیدند تا کشته شدند و بندا خودش از میان در رفت و دژ بدست

لشکر بهادر شاه افتاد۔

گویند در آن هنگامه مردی خود را چنان وانمود ساخت که گویا خود شهزاده است
و چون او را شهزاده شناخته گرفتند و با آواز ساز و دهل بار دولتش اوردند و تا دانسته شد
که او شهزاده نبود و همین و فی بود از پیروان او که خود را بدین سان ساخته باشد تا اینکه
چون او بنام شهزاده گرفتار شود خود شهزاده با سانی میتواند گریخت و اگر در گرفتاری
کشته شود برخی سر او باشد۔

بهادر شاه با آنکه بچنان بازی او آفرین گفت باز فرمود تا او را در پنجره
آهنین کرده به دهلی بردند و پس رستم دل خان را با لشکری در آنجا برای انجام کار
سیکهان و گرفتاری شهزاده گذاشته خود به لاهور آمد و چون او بی دستوری
آنجا را ول کرده به درگاه شاهنشاه رسید او را از کار برید و جاگیر هایش را هم گرفته
خانه نشینش ساخت و محمد امین خان را بجای او فرستاد۔

در همان روزها دو سه تن از بزرگان نامور دربار او مردند از آنها یکی
غازی الدین خان فیروز جنگ بود که در احمدآباد گجرات درگذشت و از خود
بهادر نشانها ساخته کالبوده گی پیدا شد یکی از آنها این بود که فرمود همگان
را که در شهر و اردو بودند بکشند و هنگامه سگ کشی بجایی رسید که در شهر و اردو
هنگام روز سگی دیده نمی شد مگر در دل شبها نزد کسانیکه با آنها خوی گرفته
بودند می آمدند و باز پیش از دمیدن سپیده از آب راه بیشتا کرده

آنسو می شدند و همهٔ روز را در آن سوی رود بآسایش میگذرانیدند تا روز
(۱۹ ماهِ ۱۲ ۱۱۲۴ ب / ماهِ ۲ ۱۷۱۲ ب) نوزدهم ماهِ نخستینِ سال یکهزار و یکصد و بیست و چهار تازی که بهادر شاه
در لاهور پس از هفتاد و دو سالِ تازی زندگی و پنج سال جهانبانی
رو بجهانِ نابودی نهاد۔

## در خوی و کواس بهادر شاه

بهادر شاه که او را شاهِ عالم نیز میگفتند از بیشتر پادشاهان پیش نرم دل تر و شایسته تر بود و همیشه در انجام دادنِ کارهای بزرگ کوشش می نمود۔

بخشش باندازهٔ بود که هرگز نشد کسے از او چیزے بخواهد و از او نومید برگردد چنانکه گویند از بسکه مردم درخواست فرنام دادند و او هیچکدام را وانزد پایه ها (منصب) شش هزاری و هفت هزاری و فرنامهای جنگی و ملکی و رائے و راجگی آن پایه روے با فزایش نهاد که دیگر فرنام را آبروئے بجا نماند

بهادر شاه دانشمند و فرزانه و دارای هر گونه دانش و هنر بود و مردمان دانشمند را دوست داشته همیشه با آن گروه همنشینی می نمود۔

بخوشیِ دلِ خود کیش و آئین (شیعه) را برگزیده بود و انجمن ها فراهم آورده دانایان هر دو روش را نشانیده تا باهم گفتگو نمایند. و میخواست که آئین (شیعه) را رواج دهد مگر چونکه شمارهٔ رهروانِ راهِ دیگر از چندین هزار برابر

آن آئین ہنوز افزودنی بود و از پیش نتوانست برد۔

# باب دہم۔ در انشاء و خطوط نویسی

بدان اے ہوشمند سخن پیوند کہ نامہ نگار را آن باید کہ نگارش را از گزارش دور تر نبرده بنشستن را رنگ گفتن دہد و مطلب را بدان روش گزارد کہ دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبے چند داشتہ باشد در تقدیم و تاخیر ژرف نگہی بکار برد و از آن پرہیزد کہ در سخن گرہ گردد و اجزاے مدعا بہم در فرو خورد و زنہار استعارہاے لغات مشکلہ نامانوس در عبارت درج نکند و در ہر نورد رعایت رتبہ مکتوب الیہ در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندہد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق اہل روزگار حرف زند و از احاطہ قواعد و قوانینی کہ قرار دادہ این مردم ست بدر نرود اما اندازہ خوبی زبان نگاہدارد و این پارسی آمیختہ بتازی را در کشاکش تصرفات ہندی زبانان پارسی نویس ضائع نگزارد و لغات عربی جز بہ قدر بایست صرف نماید و پیوستہ در آن کوشد کہ سادگی و نغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصہ در خطوط و عرایضی کہ بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعارہ و اشارہ نگزارد و نرم گوید و سنجیدہ گوید و آسان گوید بالجملہ مراتب

اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اوسط و ادانی اما اعالی آنانکه فراتر و بلند
تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و دوستان اند و ادانی
پسران و نوکران باندک تامل دانسته باشید که این هر سه پایه را پایهای بیشمار است
لیکن شرط چنان است که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از –

القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب
بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دوجهانی در گرو آنست بتقدیم رسانیده
معروض میدارد ایضاً قبله دوجهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز
عرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت الوی مخدومی
مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض
خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت
قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار رسیدگی ساخته بعز
التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً قبله مقاصد دین و
دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت الوی مخدومی مدظله العالی بعد تقدیم اعمال کورنش
و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض حاضران محفل فیض منزل
میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت الوی مخدومی دام
اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت

مباہات ساختہ بگزارش مدعا لب می کشاید۔

**ہمیں القاب و آداب** - بتغیر دو سہ لفظ بمرشد و اوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنیں کہ مرقوم میگردد قبلہ و کعبہ خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی آداب و کورنش و تسلیم کہ سعادت جاوید مرہون ادائے آنست بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد الیضاً قبلہ جان و دل و کعبۂ آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی سر نیاز از راہ ارادت بکف پائے عرش پیمائے سودہ سعادت ابدی حاصل می سازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطالب می پردازد - الیضاً - قبلۂ جسم و جان کعبۂ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی لوازم عبودیت و انکسار و مراسم عجز و افتقار ادا ساختہ بعرض متعالی میرساند الیضاً منبع فیوض نامتناہی واسطہ حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی بادائے آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم سر عزت بسپہر افروختہ خود را بحصول سعادت ہائے نشاتین امیدوار ساختہ معروض میدارد۔

باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول ست و در عرض داشت ہائے کہ بخداوند نعمت و فرمان دہان عہد باید نگاشت قاعدہ چنین ست ورقی دراز بگیرند و پارہ بدرازی بگزارند و در پہنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن خط بیاض گزارند.

بعرض عالی متعالی ویگوشهٔ دیگر میرسانند نگارند و اما اگر مکتوب الیه نواب گورنر جنرل بهادر است این چنین باید نگاشت - جناب مستطاب معلی القاب جهانبان مآب جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب قبله وکعبهٔ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبلهٔ ما و خداوندگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله -

**باید دانست** - که در عرض داشت ها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و مرشد و استاد بکار برند اینست -

**فقرات خیریت** - بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت صحت ذات حمیده صفات راهمواره از جناب واهب العطیات خواهان می باشد - ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین بنیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا می خواهد ایضاً مشت ایزد را که حالات فدوی درخور ادائے سپاس افضال الهی ست و صحت و عافیت حضور پرنور بدوام مستدعی ایضاً الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعائے دوام دولت و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزائے مسند کامرانی دارد ایضاً شکر بدرگاه بخشنده

بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت ذات و فرخندگی
حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهانست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و
صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان
فدوی بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک
موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال
عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز

دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ازینجا است
نوازش نامهٔ اشفاق طراز شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً
تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه پرتو ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت
ایضاً والا نامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند
ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان
سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز
مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست
عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته
سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع
فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً الفت نامهٔ اشفاق نگار پرتو وصول

اتفاقاً مطالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید. ایضاً شفقت نامهٔ گرامی
عز ایراد ارزانی داشته سر تفاخر گردانید. ایضاً نوازش نامهٔ والا سایهٔ ورود
بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت. ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت
تحریر پیرایهٔ وصول بسیار باعث حصول سرفرازی فرموده شکرگزار تحیت باید گردانید.
ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مشمول شرف ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت
کیش نزول آیهٔ رحمت گردید. ایضاً والانامهٔ رأفت نگار عز ایراد یافته سرمایهٔ سعادت
کونین ارزانی داشت. ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود و حضور مسرت
ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید. ایضاً عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهره
والای نیاز را پیرایهٔ وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید. ایضاً آنکه
مرقوم خامهٔ عطوفت نگار شده بود. ایضاً آنکه توکریمانه خامهٔ مشکین رقم گردیده بود.
ایضاً آنکه به کلک عنبرین رقم بود. ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله
رقم شده بود. ایضاً آنکه بزبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا
بود. ایضاً آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته
بود. ایضاً آنکه قلم عطوفت رقم پیرایهٔ اظهار داده بود. ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار
شرف تحریر بخشیده بود. ایضاً آنکه زبان خامهٔ عطوفت شعار تجلی ارقام یافته
بود. ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود. ایضاً آنکه از زبان
[illegible] رقم پیرایهٔ تحریر یافته بود. ایضاً آنکه به فیض تحریر کلک انشا رقم

جلوهٔ اظهار داشت۔

نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتیبات بزرگان اینچنین داد تحریر توان داد دیر است که فروغ وصول والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم پرساخت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدتی مدید گشته است که بشرف وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است۔ عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته است مدتی مدید میگذرد که به ورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است۔ عرصه دراز میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است۔ روزها است که بشرف ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه با آفتاب نرسانیده است۔ زمانه مدتی گذشته است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است۔ روزگاریست که از فقدان نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است۔ زمان دراز میرود که بشرف ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است۔ دیرگاهیست که از ورود گرامی نامهٔ عطوفت رقم محروم است۔ مدتیست که نشاط از وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت و مسرت نه بسته است۔

فقرهای دعائیه۔ که در خاتمهٔ مکاتیبات نویسند درین جا عنبر شمامه است بلکه برای پدر مرشد و استاد زیاده حد ادب۔ کفایت میکند برای آقا و قبله حضرت

آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد۔ آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاہ و جلال طالع باد۔ بقا دولت و اقبال جاودان و بہار جاہ و جلال تا بخزان باد ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد۔

بد ینگونہ۔ بالستاد و مرشد نیز اگر خواہند تحسین بر نگارند۔ آفتاب ہدایت و افادت ہموارہ پر تو افگن باد۔ خورشید افادت از مشرق ہدایت ہموارہ طالع باد۔

با آقا۔ ماہچہ رایت ظفر آیت در جہان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد۔ صبح مراد خستہ دلان آفتاب اقبال پر تو فشان باد۔ مہر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاہ خدایگانی اشاعت پذیر باد۔ سمند اقبال ہموارہ زیر ران فتح و نصرت پیوستہ ہمعنان باد۔ تمثال شاہد جاہ و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوہ گر باد۔ دولت و اقبال ہموارہ پیشرو عساکر جاہ و جلال باد۔ جلوۂ فتح و ظفر در آئینہ اوقات خدایگانی علی الدوام باد۔

دیگر آنکہ۔ بعد ازین آداب و القاب متوسط کہ بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است نگارش می رود۔

پوشیدہ مباد کہ در میان احباب مراسلات متفاوت است تحلا القابہا نگاشتہ می آید ہر کہ در طور حفظ ہر رتبہ باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست کہ در میان متوسطان شفیق بر شفیق بر مہربان می خیرید و کلمہ مفرطے مخلصان بر کر مفرط سے دوستان تفوق وارد نقلی درین باب شنودہ بودم تقریباً

اززبان خامهٔ بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی
بود از عالم هوش و تمیز و بعد مرحله و در مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت
و دعویهاے بلند در فن انشا داشت قضارا راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگرے
تفویض نمود منشی معزول خونها میخورد و با خود راپها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار
او را شکستی دهد تا گاه روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از
دوستان راجه که راجه را با او نیازی بود نوشت چون عنوان درست کرده سر نامهٔ
بر نگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب نگریست و سری جنبانید و
تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد و بعد بر هم زدن
هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان
را اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم
که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقاے خود نخواهند این منشی تازه
بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها
و صلاح حال ها میدانند مهربان بهاے کوچک نوشته حالانکه من همواره تعظیماً او را
مهربان بهائی کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت از تبدیل بهاے
کلان بهاے کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آرد و رنجش وے را
سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد

وگفت تو که باشی که کسے را که همواره از سرکار ما مهربان بها کلان می نوشته باشند
بها کوچک بر نگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را بلند
و منشی قدیم را بنواخت فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان
شفیق عطوفت فرماے نیازمندان زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح
تمناے گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع راے لطف اقتضاے گردانیده
می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرماے مخلصان سلمه الله تعالی بعد از
ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون و مشهور ضمیر منیر میگرداند
ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام
وداد انضمام و نگارش آرزوے ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف
و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع
محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات نه بدان اندازه است که بدستیاری
خامه و کارپردازی تحریر یکے از هزار و اندکی از بسیار شرح کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان
ضمیر حق پذیر کرده بار تمام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان سلمه الله تعالی
بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و
عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض راے بیضا
ضیاے گردانیده می آید ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرماے نیازمندان سلامت

پس از اہدای سلام و نیاز التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان
اشفاق فرمای نیازمندان دام رأفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه
مکنونات خاطر مودت مظاهر است بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح
اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم
را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب اشفاق فرما مجموعهٔ
خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام و
اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد و ایضاً
خانصاحب مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موافقت
پیام و نگارش تمنای سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر ست
مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت
بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نتیجه خامه را ساز آهنگ مدعا میگرداند ایضاً
بهار باغ و داد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناصب سلمه الله الوهاب
خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد مهجوری آن
گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شعر به پرده دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا
را بتحریک نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت

خانصاحب عمیم الاخلاق جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنا ے مواصلت وگلگشت فضاے چہنستان شرح او صاف محامد آن بہار محبت گل اظہار مدعا را طرۂ دستار تحریر میسازد۔

فقرات خیریت بہ تغییر بعض الفاظ ہمانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقمزدہ خامہ میگردد والیضاً منت ایزد را کہ خیریت ہاے طرفین حاصل ست شکر بدرگاہ جہان آفرین کہ نگارنامہ حالات ہمدگر نقوش عافیت و بہجت مزین است الیضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب است و اخبار اخیار آن کہ مقصد ما ہموارہ مسئول و مطلوب الیضاً الحمد للہ کہ عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری بدعا خواستہ می آید الیضاً للہ الحمد کہ اوقات حیات مستعار چنانکہ آفرینندۂ زمان و مکان خواستہ است نیکو میگذرد و مژدۂ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ جان و دل می پرور و الیضاً شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ لشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان الیضاً شکر و سپاس صانع حقیقی کہ زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست الیضاً ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در لمال رنگینی دوست خیال در بہارستان نوید شگفتگی ہاے گل خبار

احیا وقف گلچینی ست ایضاً گل های شکر و سپاس نذر حدیقهٔ پیرای ایجاد که گل
عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین ست .

**دیگر فقرات** وصول مکاتیب احیا و ناتعلق بهانه التفات رقم ملاطفهٔ سامی
رنگ ورود در ریختهٔ پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ
موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیدهٔ و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود
ایضاً رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندی های از اندازهٔ
افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را
سامان شد چمن شگفتگی عطا فرمود دماغ جان را نکهت گلهای نشاط بیز دود .
ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت و بهار
اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت . ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت
ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ سیاق آن
رنگین نامه صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون
ورود آورده دل را بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی
و ملاحظهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن لیطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط
پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهشت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد
حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی
و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بنگارد مشکل که هزار نامهٔ

نیز بپایان رسید ایزد جهان آفرین باین یاد آوری باسلامت دارد ایضاً مهربانی
نامهٔ محبت رقم بود و سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونے
بلکه هر حرفش برائے شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بے اندازه
و مسرت تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوئے اخلاص یعنی
صحیفهٔ شریف در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوه آمده بود بدست مشتاقان
رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ
عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً
وصول مهربانی نامهٔ مسرت که در قیاس نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل
را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب
بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید۔
دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک
محبت رقم بر دل تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک
خامهٔ لطف طراز بود آنکه بیرون طراویدهٔ خاطر سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف
و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد تحریر چون بیان داشت آنکه
بزبان خامهٔ جادو کار پیرایهٔ تحریر بر داشت آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود انشت
آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی نگار نوازی لطفها از این سعادا

آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ
اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون داده بود آنکه رقم کردهٔ
قلم مشکین رقم بود آنکه نوک تیر خامهٔ یگانگی طراز بود۔

دیگر آنکه۔ در شکایت نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغییر
کیفیت صرف پیشوان کرد کما لایخفی علی الطبع السلیم عمریست که ورود خجسته نامهٔ
بفروغ عنوان دیدهٔ و دل را سرور و نور نه بخشیده است و سوادش کحل الجواهر
چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامهٔ با فروغ طالع انشاد را
نداده است دیر است که دوستان تیمی را بتحریر قائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضائے گلشن دلهائے
محبان نه وزیده است روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامهٔ متمتع
نیست۔ عرصهٔ دراز میگذرد و زبان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق
انتظار ندمیده است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده۔ دیر ست که دل
بنشاط وصول مسرت نامه یا آشنا و شاید تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشائیست
و دیر ست که عنوان صحیفه های مودت رقم لب بر انگشت شوق و انگشته است۔
عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است
مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند۔
عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به نوازش مخلصان نپرداخته است

وصفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته دیر است
که دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای
دوستان نگاشته. روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل
بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است. عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه‌های تو دو رقم آشنا نیست. روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت
نامهٔ سامی مشوش و فعل دل از جوش اضطرار در آتش است. مدتها گذشت که
غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه شگفته نگشت. روزگاریست که دل از نارسیدن
رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر و گوش خیال از خامه صوت آرزومند صریر است
دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل ورانشد. دیدهٔ مشتاقان نگشاده اند
عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات عطوفت آیات فرو نشانده اند دیر است
که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سواد نامی نامه‌ها
در عین نگرانیست

فقرات دیگر که در خاتمه نامه‌های احباب رقم تحریر یافته است بهذا حیثیت

از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت به تحریر مهربانی نامهای خیریت
رقم چشم مشتاق را نزهت افزا و گنهار سیر تحیت باشند. هرچه که از مهربانی همواره به تسطیر
رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند. مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت
خلاص را به تسطیر نمائق بهجت وثائق فرحت افزای خاطر دارند. توقع از مهربانی آنکه تا چشم

مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد و محرومی نگاه از سواد ملاطفت نامه‌ها روا
ندارند از عنایت های دوستانه چشم آن دارد که تا زبان بر افتادن پرده مهاجرت
سر رشته ارسال خیریت نامه‌ها از هم نگسلد دوست و قلم بدلنوازی احبا مامور باشند
مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایش های
لائقه این و بار شادان و ممنون احسان دارند. رجا که گاه گاه بفرسودن نوک
گیاه چاره نگرانی های دل منتظر مسرور باشند. مترصد که بمقتضای مهربانی از قلم روانی
سیاهی مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند. تصور مهربانی های رنگین آرزو میپرورد
که تا زمان حصول مسرت لقای روح افزا بود و در تلیین نامه‌های تو در تو رقم گلهای
نشاط در جیب و آستین تمنا باشند. از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته
نباشند گاه گاه به تسطیر و ترسیل خطاب نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و
انبساط میفرموده باشند.

در تعیین القاب ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان یا بشند
ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین بهتر هر یک برای راقم خطوط سست ثالثاً ملازمان
و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را بدین طرز عنوان نگاشت. برادر
بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی
درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد. برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی
تر زاد قدره طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه

آنکه برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار
واضح خاطر عاطر باد برادر عالی قدر سعادت نشان مد عمره توامان حفظه الله تعالی بعد شرح
تمنائے لقائے فرحت افزا واضح و لائح باد۔ برادر گرامی لقائے خجسته دیدار سعادت
شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات
فرحت آیات مطالعه نمایند۔

چون۔ فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق
بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بریک شیوه
است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشته‌ها را اینجا بنگارند
بذا فرزند دلبند سعادت مند طول عمره بعد دعائے طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نماید نور چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار
که بیش از بیش است مکشوف باد۔ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار
زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد۔ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنائے
دیدن آنکه راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعائے عمر و دولت و اقبال و شوق
نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان مطلوب لله الحمد
که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول صد شکر
که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعائے سلامت و صحت آن گرامی
منش همواره بر زبان شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت می خوانم و

خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان. شکر است که خیر و عافیت آن
نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد. بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت
است. خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب. کتاب مرسله سامی رسید و خاطر را خرم
گردانید. خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور
کرد. مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن
گردانید. خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد. و طرب پرور و دل
کشا نامهٔ سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید. خیریت
نامهٔ رنگین ورود ریخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت. خط فرحت
نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد. مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها
رسید و خاطر را بیش ازان که توان گفت خرسند ساخت. سعادت نامهٔ خجسته رقم
بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد. مراسله
مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ
انتظار رهائی یافت.

دیگر آنکه در حیز تحریر در آورده بودند. آنکه نگاشته بودند. آنکه رقم کرده بودند.
آنکه تحریر نموده اند. آنکه مرقوم بود. آنکه در قلم سعادت در آورده اند. آنکه ریختهٔ
خامهٔ سعادت طراز بود. آنکه تحریر آمده بود. آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود.
آنکه قلمی بود.

دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد
اما تفصیل بطریق اجمال نوشته میشود۔ دیریست که به فرستادن خیریت نامهاے
تغافل ورزیده اند روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم
نگردیده مدتیست که در ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته۔ از دیرباز بسبب
تجاهل قلمهاے ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم
ساخته اند۔ دیرباز است که سهو نیز از کلک ایشان حرفی تراویده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند۔ مدتیست که رسم دریں نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا
فراموش ساخته۔ روزگاریست که دل نگران اخبار ایشانست۔ ندانم که در نارسیدن
خطوط چه جرم نامه بر انست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ۔
روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمی رسد و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد
دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است از روزهاے دراز نارسیدن
خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش دام قلق
درآورده عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت و سه سطر
بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوار است که آدمی در ان درمانده بجا آوردن
این کار نتواند مدتهاست که پارهٔ کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود آگهی
نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل
قلمی هاے ایشانست ۔

فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم۔ زیاده دعا و الدعا والسلام
اما فقرهٔ دعائیه بے الفاظ متعلق نبویسند۔ زیاده زیاده است۔ زیاده ازین
چه نویسم۔ بیش ازین چه نویسم۔ زیاده عمر باد۔ عمر و دولت زیاده باد۔ زیاده عمر باد و مژده
شبهای بفرخی روز باد۔ سعادت روز افزون روزی باد۔ دوام آگهی نصیب باد۔
ایام بهجت مدام باد۔ خوشدلی روز افزون باد۔

در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد۔ لازمهٔ عطوفت گستری
آنکه بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند۔ باید که پیوسته اینجانب را در یاد
خود دانسته بنامه یاد میکرده باشند۔ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان
خیریتها باشند۔ باید که در ارقام رقائم تغافل نکرده جاده وانهٔ مکاتیب خیر و عافیت باشند
لازم که تا زبان حجب حسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند۔ مستلزم
رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند۔

دیگر۔ در القاب نوکران و ملازمان آقا و تنها البته بسیاست اندازهٔ ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف
و تحسین عبارتها آنگه بهتر اعتنا و دوستان سلمه الله شوق واضح باد۔ مهربان دوستان
سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد۔ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند۔ عزیز القدر فلانی
محفوظ باشند۔ شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده باشند۔ تهور دستگاه شجاعت
پناه حفظه الله تعالی۔ شرافت پناه نجابت دستگاه فلانے محفوظ باشند۔ تمنا لخدمت

فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند
مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید مکاتبهٔ مرسله رسید تحریر حالات گردید عرضی
مرسله از نظر گذشت کوائف مصرّحه معلوم گشت بهرحال همین طرز مدعا رقم
توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید امّا مکاتبه و مراسله برای کسانی است
که مهربان دوستان و اعتماد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب
شان باشند و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است
دیگر در باب تعزیت و تهنیت - اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است
یعنی ماتم پرسی امّا مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است.
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای موتی امثلاً فقرات مرقوم میگردد
مثال درین ایام ملالت انجام که در چارسو خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعهٔ جگرگداز فلانی برق اندوهی بخرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و جگر و از دل برانگیخت در لغایاکه در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از رنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است
امّا ستیز و اقتضای آسمانی محالست چاره نا چار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عزّ اسمه آن غریق بحر رحمت

داد در سایهٔ مغفرت جاوید خستگان غم و درد داد و مرهم شکیبی بر جراحت شد ایضاً
سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان
کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست
حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست نه تنها رشتهٔ حبل المتین
صبر از کف ندهند و قربان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک
عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب
تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده دل را مالامال
اندوه گردانید و هجوم اضطرار نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب فیاد و افسوس که بنای عمر
استوار نیست و این حیات چند روز پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامردی ننهند ندا زمویه و ماتم چه گشاید جزع و
فزع را باعث آزار خود دانا رضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند و کل
نفس ذائقة الموت را حق فهمیده برضای الهی باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر گداز
جا پیوستن فلانی بود بفور رود صاعقه بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون
گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست میدانند که هیچکس
با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ؛ لاجرم بصبر گرایند و
دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد قصه

مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و تکلف بپرهیزند و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالی دارد مثلاً در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرا توان شد بهذا درین زمان خجستگی عنوان که غنچه بالیدها چو گل فطری و طبیعی و حدیقهٔ مراد از زمان رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را ببوی مراد معطر و رنگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بر آن معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد —

**در مبارکباد طوی فرزند** — درین ایام بهجت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد —

**در چشم روشنی حصول صحت** — بخشندهٔ بی منت را جهان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ ارزانی داشت و اعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت —

**تهنیت — اضافهٔ منصب** خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجمال مشتاق آن کرد که بهار گلستان کشاید کارساز این ترقی

بحث

راسته آغاز ترقیات بے اندازه گردانند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رسانند.

# خاتمه در اشعار یعنی رباعیات اخلاق و توحید

## در اشعار چهار مصرعی

### تسلی شیرازی

از هوش بے تو جام و نه صهبا برد مرا　　ساقی همین نگاه تو از جا برد مرا
ما اختیار خویش بدل داده ایم و بس　　هر جا که خواهد این دل شیدا برد مرا

### شیخ خلیل طالقانی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین　　کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دانم گلستان شده است　　یک بار کنار کشته خویش نشین

### همام تبریزی

از شور دل ما همانا خبری نیست　　کین ناله شبهای مرا خود سحری نیست
گو نیمه رفیقان که برو یار دگر گیر　　مشکل همه این است که چون او دگری نیست

### اهلی شیرازی

از در کعبه چه حاصل به در یار نشین　　رو سوی دوست کن و پشت به دیوار نشین
وصل یوسف طلبی پرده ناموس بدر　　چون زلیخا بدر آ بر سر بازار نشین

## نورجہان خانم

اے آبشار نوحہ گر از بہر کیستی — چین بر جبین فگندہ ز اندوہ کیستی
دردت چہ درد بود کہ چون من تمام شب — سر را بسنگ می‌زدی و می‌گریستی

## ملا حسین مومن یزدی

اے باد صبا بہ بوس خاک گذرش — وانگاہ ز محنت زدگان دہ خبرش
دانی کہ نشان کوچۂ جانان چیست — آلودہ بخون ماست دیوار و درش

## سحابی استرآبادی

از کردۂ خویشتن فراموش مکن — شیرینی قول خلق را گوش مکن
یعنی ہر کس کہ دیدہ لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

## شیخ علی حزین

آن غنچہ کہ نشکفت بہ گلشن دل ماست — کامی کہ روا نمی‌شود مطلب ماست
در عیش دو چیز است کہ پایانش نیست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

## ولی خراسانی

اے مرا غرقہ بخون دیدۂ خونبار از تو — سینہ مجروح جگر ریش و دل افگار از تو
گاہ تیر تو کشم از دل و گہ ناوک آہ — آہ تا چند کشم این ہمہ آزار از تو

## خاقانی

ای راحت سینۂ رنجور از تو — وی مرہم دیدۂ بے نور از تو

با دشمن من ساختۀ دور از منی　　　از دوری تو سوختہ ام دور از تو

## مجدالدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　　صد فتنہ و شور در جہاں حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگِ روح زدند　　　یک قطرہ فرو چکید و نامش دل شد

## سرمد کاشانی

آنکس کہ ترا تاج جہانبانی داد　　　ما را ہمہ اسباب پریشانی داد
پوشید لباس ہر کرا عیبی دید　　　بے عیباں را لباس عریانی داد

## ملا حسین مومن یزدی

با آنکہ یکے گام بہ منزل دارم　　　صد تخم ہوس ہنوز در گل دارم
در خاک ندانم بچہ ساں می گنجم　　　با این ہمہ آرزو کہ در دل دارم

## کمال

بے آنکہ بہ آمدم قدم رنجانی　　　ہر روز مرا بوعدۂ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی　　　یک حیلہ برائے آمدن نتوانی

## ملا حسین مومن یزدی

پیری نفزودہ جز بدی و تہی　　　پشتم بشکست پشتہ، پُر گنہی
از من بشنو حقیقت پیری من　　　یک ریش سفید است و دو صد روسیہی

## نفی کمری

پرسیدم از او چو باعث هجران را    گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نه بینی چه عجب    من جان توام کسی نه بیند جان را

## سید محمد جامه باف طوسی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد    روز شبم اندوه فزون خواهد شد
سوزم بخیال اینکه تا شب چه شود    شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

## حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا    جان همه کس فدای جانت بادا
از بیدردی نام دشمنانت شرمم باد    درد تو نصیب دوستانت بادا

## عرفی شیرازی

جمعی بدرت گریه و آه آورند    جمعی همه دیده و نگاه آورند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا    رفتند جهان جهان گناه آورند

## ظهیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بخون شوید دل    آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آر که آسمان نمی یارد جان    بخشای که از زمین نمی روید دل

## خواجه علی نعیم

چندان که به اهل کبر محشور شوی    از رحمت کردگار دور دور شوی

گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی — بهتر که کنی تمنا ز مخمور شوی

## القاص میرزا صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

## رودکی بخارائی

چون کار دلم از زلف او ماند گره — در هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کان هم شب وصل در گلو ماند گره

## همت اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خوار توام — بی قدر متاعم و به بازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم — در کار تو نیستم ولی کار توام

## ابوسعید ابوالخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم — بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود بر گویم — چندانکه خدا غنی است من محتاجم

## سرمد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان و زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند

## رافعی نیشاپوری

در جامهٔ صوف بسته زنّار چه سود
در صومعه رفته دل به بازار چه سود
زآزارِ کسان راحت خودی طلبی
یک راحت و صد هزار آزار چه سود

## حقّی خوانساری

داماں وصال دوست در چنگم بین
یکرد شد و یک دل دیک رنگم بین
در هر دو جهان نه گنجید و در دل من
گنجیده فراخی دل تنگم بین

## امیر خسرو

داریم آرزو که حکایت کنیم بات
لا اله نهام روی تو صد برگ زیربات
چون برهمن بدید رخ خوب تای صنم
زنّار را گسست و الکد زد بروی لات

## ابوسعید ابوالخیر

راهِ تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نامِ تو بهر زبان که گویند خوش است

## سرمد کاشی

سرمد گله اختصار می باید کرد
یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن به رضای دوست می باید داد
یا قطع نظر زیار می باید کرد

## سرمد

سرمد اگرش وفاست خود می آید
در آمدنش رواست خود می آید

بیهوده چرا در پے او میگردی    بنشین کہ گر او خداست خود می آید

## مومن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم ہنوز    دردو زخ حسرتیم و خامیم ہنوز
عمریست کہ در راه طلب گام زنیم    دین طرفہ کہ در نخست گامیم ہنوز

## شیخ عطار

عقلی کہ بسی رہبر خود ساختمش    در معرفت خدا سے بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف    بشناختم این قدر کہ نشناختمش

## بابا افضل کوہی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد    افسانہ شوی عاقبت از ردے خرد
باری چو فسانہ می شوی اے بخرد    افسانۂ نیک شو نہ افسانۂ بد

## خواجہ عبداللہ انصاری ہروی

عیب است بزرگ برکشیدن خودرا    وز جملۂ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیدہ بباید آموخت    دیدن ہمہ کس را و ندیدن خودرا

## بابا افضل کوہی

کم گوے و بجز مصلحت خویش مگوی    چیزیکہ نپرسند تو خود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکے    یعنی کہ دو بشنو و یکے بیش مگوی

## ظهوری

کرده‌ام محرم دل غمزدهٔ غماز ترا      رمزگو ساخته‌ام چشم سخن‌ساز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا      عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

## اهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی      در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا      هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

## بابا افضل گوہی

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود      آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو      دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

## خلاق المعانی

گفتی که بمن نگه کن انکار کنم      روی تو ام آرزوست مه را چه کنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی      یکشب چو رخت باشد و باقی چو تنم

## امیر معزی سمرقندی

گر نور همه روشنی شمع تراست      این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت      ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

## ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نکنند      خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

انجا که مجبرّان حق می نوشند    خمخانه تهی کنند و مستی نه کنند

## مومن یزدی

مومن نه بدی غیبت کسی نا شنیدست    دین طرفه که خلق نیک میخوانندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی    یک چند چنان باش که میدانندت

## نصیر الدین طوسی

نے هر که بود بعشق دیوانه بود    نے هر مرغ سزاے این دانه بود
صد قرن بگردد و نگردد پیدا    مردی که بنفس خویش مردانه بود

## مشرقی تبریزی

تا پیرو هیچ در طلب شامی چند    نشهاده برون ز خویشتن گامی چند
از کسوت خاص آمده عامی چند    بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

## فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد    کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز    معلومم شد که هیچ معلوم نشد

## شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری    دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح    کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

## بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بنگری گل و گر نبینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می‌نماید نار است

## سحابی استرابادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت — باری است گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

## ملا حسین مومن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می‌خندد — بر کوکبهٔ تاجوری می‌خندد
ظاهر شود از خندهٔ هر صبح که چرخ — هر روز به ریش دیگری می‌خندد

# رباعیات حکیم عمر خیام

۱

ما ایم به لطف تو تولا کرده — وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۲

گیرم بدم درخور اثبات تو نیست — واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا به واجبی کی دانم — دانندهٔ ذات تو جز ذات تو نیست

۳

ای در ره بندگیت یکسان که و مه     در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نسبت تو ستانی و سعادت تو دهی     یارب تو بفضل خویش بستان و بده

۴

بگشای دری که در گشاینده توئی     بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست به هیچ دستگیری ندهم     کاینها همه فانی اند و پاینده توئی

۵

روزی که شود اذا السماء انشقت     وان دم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات     گویم صنما بای ذنب قتلت

۶

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز     ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت     دانی که یکی را دو نه گفتم هرگز

۷

احوال جهان بر دلم آسان می کن     وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من     آنچه از کرم تو مے سزد آن می کن

۸

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن     بر جان و دل اسیر من رحمت کن

بر پاے خرابات رو من بخشاے — بر دست پیاله گیر من رحمت کن

۹

اے واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — اے توبه ده و عذر پذیر همه کس

۱۰

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
آن را که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز براے گنه آمد پس غم چیست

۱۱

یارب تو کریمی و کریمی کرم است — عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم — با معصیتم اگر ببخشی کرم است

۱۲

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۳

اندیشه جرم هم چو بخاطرم گذرد — از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن متشر طشت نهد چون توبه — محنه و هم بلطف از سرش درگذرد

۱۴

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر رهِ عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

۱۵

این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگهِ ابلق صبح و شام است
بزمے ست که وا ماندهٔ صد جمشید است — قصریست که تکیه گاهِ صد بهرام است

۱۶

پیش از من و تو لیل و نهارے بودست — گردنده فلک براے کارے بودست
زنهار قدم بخاک آهسته بنه — کیں مردمک چشم نگارے بودست

۱۷

اے دل ز زمانه رسم احسان مطلب — از گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی دردِ تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

۱۸

هر کو رقمے ز عقل در دل بنگاشت — یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلبِ رضاے یزدان کوشید — یا راحت خود گزیده ساغرے برداشت

(۱۹)

در دهر هر آن که نیم نانے دارد — وز بهر نشست آستانے دارد

نہ خادم کس بود نہ مخدوم کسے — گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

(۲۰)

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزۂ بشکستہ دمے آب سرد
مامور کسے وگر چرا باید بود — یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

(۲۱)

گل گفت بہ از لقاے من روئے نیست — چندین ستم گلاب بارے از چیست
بلبل بزبان حال باوے می گفت — یک روز کہ خندید کہ سالے نگریست

(۲۲)

حق جان جہان ست و جہان جملہ بدن — واصناف ملائک حواس آن تن
افلاک عناصر و موالید اعضا — توحید ہمیں ست و دگر ہا ہمہ فن

(۲۳)

فردا کہ بنامۂ سیاہ خود نگری — بس دست تحسر کہ بدندان ببری
بفروختہ دین بدنیا از بے خردی — یوسف کہ بدہ درم فروشی چہ خری

(۲۴)

ہر دل کہ درو مہر و محبت بسرشت — گر ساکن مسجد ست و راہل کنشت
در دفتر عشق نام ہر کس کہ نوشت — آزاد ز دوزخ ست و فارغ ز بہشت

(۲۵)

ما را چه ازین که ناکسے بد گوید — زاں عیب که در ماست یکے صد گوید
ما آئینه ایم و هر که در ما نگرد — هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

(۲۶)

تو لایق نکته هاے باریک نهٔ — جز در خور گور تنگ و تاریک نهٔ
من فاسقم و از درِ حق دور نیم — مسکین تو که زاهدی و نزدیک نهٔ

(۲۷)

شخصے بزنے فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدامِ دیگرے پیوستی
گفتا شیخا! هر آنچه گوئی هستم — امّا تو چنانچه مے نمائی هستی

(۲۸)

هر گه که غمے ملازم دل شودت — یا قصّهٔ کار خویش مشکل شودت
حالِ دلِ دیگرے بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شودت

(۲۹)

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالمِ کون در هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه — چوں تن برود درون پاکیم همه

# رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه

(۱)

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ　　گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگهٔ ما درگهٔ نومیدی نیست　　صد بار اگر توبه شکستی باز آ

(۲)

دور از تو فضائے دهر بر من تنگ است　　دارم دلکی که زیر صد من سنگ است
عمریست که پیش تو زبان را عارست　　جانیست که بُردنش اجل را ننگ است

(۳)

گریم ز غم تو زار گوئی زرق است　　چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که جمله دلها دل تو است　　نه نه صنما میان دلها فرق است

(۴)

ای دل چو خدنگ تهمت رگ جان بگشود　　منمای بکس که خرقهٔ خون آلود است
می نال چنانکه نشنوند آواز ت　　می سوز چنانکه بر نیاید دود ت

(۵)

عصیان خلایق ارچه صحرا صحراست　　در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه است کشتی کشتی　　غم نیست که رحمتِ تو دریا دریاست

(۶)

از بار گنه شد تن مسکینم پست     یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست     اندر کرمت آنچه مرا باید هست

(۷)

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت     دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید     آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

(۸)

گر کار تو نیکوست به تدبیر تو نیست     ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی     چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

(۹)

غازی که پی شهادت اندر تک و پوست     غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست
فردای قیامت این بدان کی ماند     آن کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

(۱۰)

درویشانند هرچه هست ایشانند     در صفحهٔ یار درست پیشانند
خواهی که مس وجود زر گردانی     با ایشان باش کیمیا ایشانند

(۱۱)

تا مرده به تیغ عشق بی سر نشود     اندر ره عشق و عاشقی سر نشود

هم یار طلب کنی و هم سر خواهی  آرے خواهی و لے میسّر نشود

(۱۴۲)

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند  گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که درے بود بشب بر بندند  الّا در دوست را که شب باز کنند

(۱۴۳)

از شبنم عشق خاک آدم گل شد  شورے برخاست فتنه او حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید  یک قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(۱۴۴)

عاشق همه دم فکر غم دوست کند  معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم  هر کس چیزے که لایق اوست کند

(۱۴۵)

یارب در دل به غیر خود جا مگذار  در دیدهٔ من گرد تمنا مگذار
گفتم ز من شکستے آید هیچ  رحمے رحمے مرا بمن وا مگذار